www.takbook.com

بسم الله الرحمن الرحیم

MRTsoft

## مقدمه:

به یاری خداوند توانستیم که تک بیتی های استاد سخن صائب تبریزی را در این کتاب گردآوری کنیم و گامی کوچک در خدمت به ادبیات ناب ایران برداریم و با توجه به اینکه کتاب تک بیتی های صائب به صورت الکترونیکی موجود نیست امید است که این کتاب تنها کتاب الکترونیکی تک بیتی های صائب برای شما مفید واقع شود.در ضمن با توجه به اینکه هیچ کتابی از اشکالات تایپی در امان نیست لطفا ما را نیز از اشکالات احتمالی تایپی این کتاب از طریق ایمیل زیر مطلع سازید.

سعید میرزایی

فروردین سال نود ویک

ایمیل: Saeid.mirzai@rocketmail.com

www.takbook.com

تک بیتی های صائب

نشاط دهر به زخم ندامت آغشته است

شراب خوردن ما شیشه خوردن است اینجا

پردهٔ شرم است مانع در میان ما و دوست

شمع را فانوس از پروانه می‌سازد جدا

می‌کند روز سیه بیگانه یاران را ز هم

خضر در ظلمات می‌گردد ز اسکندر جدا

از دل خونگرم ما پیکان کشیدن مشکل است

چون توان کردن دو یکدل را ز یکدیگر جدا؟

می‌شوند از سردمهری، دوستان از هم جدا

برگ‌ها را می‌کند فصل خزان از هم جدا

www.takbook.com

تا ترا از دور دیدم، رفت عقل و هوش من

می‌شود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام

وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هر ساعت ازو عضوی برند

چرخ سنگین‌دل ز من هر دم کند یاری جدا

به رنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان

که رنگ سرخ به خون جگر شود پیدا

www.takbook.com

ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن

که وقت چیدن گل، باغبان شود پیدا

ز ابر دست ساقی جسم خشکم لاله زاری شد

که در دل هر چه دارد خاک، از باران شود پیدا

چنین که همت ما را بلند ساخته‌اند

عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا

من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را

که می‌لرزم ز هر جانب غباری می‌شود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول، ندانستم

که صد دریای آتش از شراری می‌شود پیدا

www.takbook.com

دل عاشق ز گلگشت چمن آزردهتر گردد

که هر شاخ گلی دامی است مرغ رشته برپا را

هوس هر چند گستاخ است، عذرش صورتی دارد

به یوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخا را

نه بوی گل، نه رنگ لاله از جا میبرد ما را

به گلشن لذت ترک تماشا میبرد ما را

مکن تکلیف همراهی به ما ای سیل پا در گل

که دست از جان خود شستن به دریا میبرد ما را

نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال

طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را

www.takbook.com

اگر غفلت نهان در سنگ خارا می‌کند ما را

جوانمردست درد عشق، پیدا می‌کند ما را

ز چشم بد، خدا آن چشم میگون را نگه دارد

که در هر گردشی مست تماشا می‌کند ما را

به ماه مصر ز یک پیرهن مضایقه کرد

چه چشمداشت دگر از وطن بود ما را؟

چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش

ز باده شد غم و اندوه بیشتر ما را

www.takbook.com

چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتیم

که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

فغان کز پوچ مغزی چون جرس در وادی امکان

سرآمد عمر در فریاد بی‌فریادرس مارا

تا می‌توان گرفتن، ای دلبران به گردن

در دست و پا مریزید، خون حلال ما را

که می‌آید به سر وقت دل ما جز پریشانی؟

که می‌پرسد بغیر از سیل، راه منزل ما را؟

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی

توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

www.takbook.com

کمان بیکار گردد چون هدف از پای بنشیند

نه از رحم است اگر بر پای دارد آسمان ما را

به چشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست

نبسته است کسی شاهراه دلها را

نسیم صبح از تاراج گلزار که می‌آید؟

که مرغان کاسهٔ دریوزه کردند آشیانها را

دل منه بر اختر دولت که در هر صبحدم

مشرق دیگر بود خورشید عالمتاب را

www.takbook.com

عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجزست

بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را

طاعت زهاد را می‌بود اگر کیفیتی

مهر می‌زد بر دهن خمیازهٔ محراب را

ای گل که موج خنده‌ات از سرگذشته است

آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

چشم دلسوزی مدار از همرهان روز سیاه

کز سکندر، خضر می‌نوشد نهانی آب را

عنان به دست فرومایگان مده زنهار

که در مصالح خود خرج می‌کنند ترا

www.takbook.com

طالعی کو، که گشایم در گلزار ترا؟

مغرب بوسه کنم مشرق گفتار ترا

دست از جهان بشوی که اطفال حادثات

افشانده‌اند میوهٔ این شاخ پست را

دنیا به اهل خویش ترحم نمی‌کند

آتش امان نمی‌دهد آتش‌پرست را

شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج

نتوان به گریه شست خط سرنوشت را

به دشواری زلیخا داد از کف دامن یوسف

www.takbook.com

به آسانی من از کف چون دهم دامان فرصت را؟

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند

شکنجه‌ای است فقیران بی‌بضاعت را

درین زمان که عقیم است جمله صحبتها

کناره‌گیر و غنیمت شمار عزلت را

در سر مستی گر از زانوی من بالین کنی

بوسه در لعل شراب آلود نگذارم ترا

از نگاه خشک، منع چشم من انصاف نیست

دست گل چیدن ندارم، خار دیوارم ترا

www.takbook.com

آنقدر همرهی از طالع خود می‌خواهم

که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

خنده چون مینای می کم کن، که چون خالی شدی

می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود

سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا

در گشاد کار خود مشکل‌گشایان عاجزند

شانه نتواند گشودن طرهٔ شمشاد را

یک ره ای آتش به فریاد سپند من برس

در گره تا چند بندم ناله و فریاد را؟

www.takbook.com

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم

آشیان کردم تصور، خانهٔ صیاد را

دریا بغل گشاده به ساحل نهاد روی

دیگر کدام سیل گسسته است بند را؟

می زیر دست خود نکند هوشمند را

پروای سیل نیست زمین بلند را

یوسف ما ز تهیدستی خلق آگاه است

به چه امید به بازار رساند خود را؟

www.takbook.com

هوشمندی که به هنگامهٔ مستان افتد

مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

راه خوابیده رسانید به منزل خود را

نرساندی تو گرانجان به در دل خود را

نهان از پرده‌های چشم می‌گریم، نه آن شمعم

که سازم نقل مجلس، گریهٔ مستانهٔ خود را

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را

فشاندم در غبار خاطر خود، دانهٔ خود را

دربهاران، پوست بر تن، پردهٔ بیگانگی است

یا بسوازن، یا به می ده جبه و دستار را

www.takbook.com

چشم ترا به سرمه کشیدن چه حاجت است؟

کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را

از همان راهی که آمد گل، مسافر می‌شود

باغبان بیهوده می‌بندد در گلزار را

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است

پروای باد نیست چراغ مزار را

ز دلسیاهی آب حیات می‌آید

که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را

شکوه مهر خامشی می‌خواست گیرد از لبم

www.takbook.com

ریختم در شیشه باز این بادهٔ پرزور را

ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونترست

بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

در دل آهن کند فریاد مظلومان اثر

ناله از زندانیان افزون بود زنجیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از من است

من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

از هایهای گریهٔ من، چون صدای آب

خواب غرور گشت گرانسنگ، ناز را

www.takbook.com

دیدن گل از قفس، بارست بر مرغ چمن

رخنهٔ زندان کند دلگیرتر محبوس را

دوام عشق اگر خواهی، مکن با وصل آمیزش

که آب زندگی هم می‌کند خاموش آتش را

این زمان در زیر بار کوه منت می‌روم

من که می‌دزدیدم از دست نوازش دوش را

یا خم می، یا سبو، یا خشت، یا پیمانه کن

بیش ازین در پا میفکن خاکسار خویش را

پرواز من به بال و پر توست، زینهار

مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را

www.takbook.com

هر سر موی تو از غفلت به راهی می‌رود

جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

کاش وقت آمدن واقف ز رفتن می‌شدم

تا چو نی در خاک می‌بستم میان خویش را

دل را حیات از نفس آرمیده است

بیماری نسیم دهد جان، چراغ را

به بوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل

زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

www.takbook.com

خیرگی دارد ترا محروم، ورنه گلرخان

همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

این زمان بی‌برگ و بارم، ورنه از جوش ثمر

منت دست نوازش بود بر من سنگ را

کم نشد از گریهٔ مستانه، خواب غفلتم

سیل نتوانست کند از جای خود این سنگ را

با تهی‌چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟

سیری از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را

بر جرم من ببخش که آورده‌ام شفیع

اشک ندامت و عرق انفعال را

www.takbook.com

ده در شود گشاده، شود بسته چون دری

انگشت ترجمان زبان است لال را

هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست

پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را

از کوه غم اگر چه دو تا گشته قامتم

نشکسته است آبله در زیر پا مرا

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار

چون لاله بر زمین ننهادند جام را

در گردش آورید می لعل‌فام را

www.takbook.com

زین بیش خشک لب مپسندید جام را

دل چو شد افسرده، از جسم گرانجان پاره‌ای است

رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

پای به خواب رفتهٔ کوه تحملم

نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا

بوسه را در نامه می‌پیچد برای دیگران

آن که می‌دارد دریغ از عاشقان پیغام را

ازان چون موی آتش دیده یک دم نیست آرامم

که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را

www.takbook.com

کسی به موی نیاویخته است خرمن گل

غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

جنون به بادیه پرورده چون سراب مرا

سواد شهر بود آیهٔ عذاب مرا

به دامان قیامت پاک نتوان کرد خون من

همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

سیاه در دو جهان باد، روی موی سفید

که همچو صبح گرانسنگ ساخت خواب مرا

نیست ممکن راه شبنم را به رنگ و بو زدن

این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

www.takbook.com

درین ستمکده آن شمع تیره روزم من

که انتظار نسیم سحر گداخت مرا

مکش ز دست من آن ساعد نگارین مرا

که خون ز دست تو بسیار در دل است مرا

جنون دوری من بیش می‌شود از سنگ

درین ستمکده حال فلاخن است مرا

گر چه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم

رهروی نیست درین راه که نشکست مرا

www.takbook.com

منم آن نخل خزان دیده کز اسباب جهان

هیچ در بار به جز برگ سفر نیست مرا

همه شب قافلهٔ نالهٔ من در راه است

گر چه فریادرسی همچو جرس نیست مرا

زنگیان دشمن آیینهٔ بی‌زنگارند

طمع روی دل از تیره‌دلان نیست مرا

روزگاری است که با ریگ روان همسفرم

می‌روم راه و ز منزل خبری نیست مرا

گر چه چون سرو تماشاگه اهل نظرم

از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

www.takbook.com

آن نفس باخته غواص جگرسوخته‌ام

که بجز آبلهٔ دل، گهری نیست مرا

ز فیض سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه

یکی شده است چو آیینه خوب و زشت مرا

درین بساط، من آن آدم سیه‌کارم

که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

به بوی پیرهن از دوست صلح نتوان کرد

کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا؟

چو برگ، بر سر حاصل نمی‌توان لرزید

www.takbook.com

کجاست سنگ، که دل از ثمر گرفت مرا

می‌شوم گل، در گریبان خار می‌افتد مرا

غنچه می‌گردم، گره در کار می‌افتد مرا

بس که دارم انفعال از بی‌وجودیهای خویش

آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا

چندان که پا ز کوی خرابات می‌کشم

آب روان حکم قضا می‌برد مرا

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا

نزدیک می‌کند به خدا، دست رد مرا

www.takbook.com

ز زندگانی خود، چرخ سیر کرد مرا

دم فسردهٔ این پیر، پیر کرد مرا

گرفت نفس غیور اختیار از دستم

مدد کنید که کافر اسیر کرد مرا

خانه بر دوش‌تر از ابر بهاران بودم

لنگر درد تو، چون کوه گران کرد مرا

سبک از عقل به یک رطل گران کرد مرا

صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا

گر چو خورشید به خود تیغ زنم، معذورم

طرفی نیست درین عالم نامرد مرا

www.takbook.com

وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است

چون زلیخا، عشق می‌ترسم جوان سازد مرا

می‌کنم در جرعهٔ اول سبکبارش ز غم

چون سبو هر کس که بار دوش می‌سازد مرا

فیض صبح زنده‌دل بیش است از دلهای شب

مرگ پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا

برنمی‌آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار

سرو آزادم که دایم یک قبا باشد مرا

www.takbook.com

تا ننوشانم، نگردد در مذاقم خوشگوار

در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا؟

خون دل چندان نمی‌یابم که بس باشد مرا

در طریقت، بار هر کس را که نگرفتم به دوش

چون گشودم چشم بینش، بار بر دل شد مرا

قامت خم برد آرام و قرار از جان من

خواب شیرین، تلخ ازین دیوار مایل شد مرا

نخل امید مرا جز بار دل حاصل نبود

حیف ازان عمری که صرف باغبانی شد مرا

www.takbook.com

ز من به نکتهٔ رنگین چون لاله قانع شو

که از برای درودن نکشته‌اند مرا

فنای من به نسیم بهانه‌ای بندست

به خاک با سر ناخن نوشته‌اند مرا

نیست جز پاکی دامن گنهم چون مه مصر

کو عزیزی که برون آورد از بند مرا؟

فغان که همچو قلم نیست از نگون‌بختی

به غیر روسیهی حاصل از سجود مرا

چون گل، درین حدیقه که جای قرار نیست

www.takbook.com

برگ نشاط، برگ سفر می‌شود مرا

نیرنگ چرخ، چون گل رعنا درین چمن

خون دل از پیالهٔ زر می‌دهد مرا

مانند لاله، سوخته نانی است روزیم

آن هم فلک به خون جگر می‌دهد مرا

روی تلخ دایه نتواند مرا خاموش کرد

طفل بدخویم، شکر در شیر می‌باید مرا

از نسیم گل پریشان گردد اوراق حواس

خلوتی چون غنچهٔ تصویر می‌باید مرا

www.takbook.com

برنمی‌دارد به رغم من، نظر از خاک راه

می‌فشاند بر زمین جامی که می‌باید مرا

گران نیم به خریدار از سبکروحی

به سیم قلب، چو یوسف توان خرید مرا

ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم

که صبح وصل شود دیدهٔ سفید مرا

پیری مرا به گوشهٔ عزلت دلیل شد

بال شکسته شد به قفس راهبر مرا

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت

افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا

www.takbook.com

بس که دیدم سردمهری  از نسیم نوبهار

باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا

بر خاطر موج است گران، دیدن ساحل

یارب تو نگه دار ز منزل سفرم را

عمر شد در گوشمالم صرف، گویا روزگار

می‌کند ساز از برای محفل دیگر مرا

پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه

می‌کشد دست حمایت شمع مغرور مرا

www.takbook.com

تا در کمند رشتهٔ هستی فتاده‌ام

دل خوردن است کار چو عقد گهر مرا

سیل از ویرانهٔ من شرمساری می‌برد

نیست جز افسوس در کف، خانه‌پرداز مرا

از نوازش، منت روی زمین دارد به من

چرخ سنگین‌دل زند گر بر زمین ساز مرا

می‌کشم تهمت سجادهٔ تزویر از خلق

گرچه فرسوده شد از بار سبو دوش مرا

مرا ز کوی خرابات، پای رفتن نیست

مگر به خانه برد محتسب به دوش مرا

www.takbook.com

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم

که صبح عید بود روی گلفروش مرا

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام

خواهی آمد عرق‌آلود به آغوش مرا

شب زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود

ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز قامت راست

که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا

www.takbook.com

اگر تپیدن دل ترجمان نمی‌گردید

که می‌شناخت درین تیره خاکدان غم را؟

عشق سازد ز هوس پاک، دل آدم را

دزد چون شحنه شود، امن کند عالم را

هر که می‌بیند چو کشتی بر لب ساحل مرا

می‌نهد از دوش خود، بار گران بر دل مرا

کی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا؟

بار هر کس بر زمین ماند، بود بر دل مرا

چه حاجت است به رهبر، که گوشهٔ چشمش

کشد چو سرمه به خویش از هزار میل مرا

www.takbook.com

از عزیزان جهان هر کس به دولت می‌رسد

آشنایی می‌شود از آشنایان کم مرا

دل چو رو گرداند، بر گرداندن او مشکل است

روی دل تا برنگردیده است، بر گردان مرا

شور و غوغا نبود در سفر اهل نظر

نیست آواز درا، قافلهٔ شبنم را

حرصی که داشتم به شکار پری رخان

چون باز، بیش شد ز نظر دوختن مرا

www.takbook.com

در بیابانی که از نقش قدم بیش است چاه

با دو چشم بسته می‌باید سفر کردن مرا

با چنین سامان حسن ای غنچه‌لب انصاف نیست

از برای بوسه‌ای خون در جگر کردن مرا

صورت حال جهان زنگی و من آیینه‌ام

جز کدورت نیست حاصل از دل روشن مرا

خون هزار بوسه به دل جوش می‌زند

از دیدن حنای کف پای او مرا

خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش

ای عقل واگذار به سودای او مرا

www.takbook.com

می‌داشت کاش حوصلهٔ یک نگاه دور

شوقی که می‌برد به تماشای او مرا

صد کاسه خون اگر چه کشیدم درین چمن

زردی نرفت چون گل رعنا ز رو مرا

چو گردباد به سرگشتگی برآمده‌ام

نمی‌رود دل گمره به هیچ راه مرا

هزار لطف طمع داشتم ز ساده‌دلی

نکرد چشم تو ممنون به یک نگاه مرا

آشنایی به کسی نیست درین خانه مرا

www.takbook.com

نظر از جمع به شمع است چو پروانه مرا

کو عشق تا به هم شکند هستی مرا

ظاهر کند به عالمیان پستی مرا

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار

باور نمی‌کنند تهیدستی مرا

چون فلاخن کز وصال سنگ دست‌افشان شود

می‌دهد رطل گران از غم سبکباری مرا

با دل بی آرزو، بر دل گرانم یار را

آه اگر می‌بود در خاطر تمنایی مرا

www.takbook.com

غم عالم فراوان است و من یک غنچه‌دل دارم

چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را؟

اگر تو دامن خود را به دست ما ندهی

ز دست ما نگرفته است کس گریبان را

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری

که آزادی کند دلگیر، اطفال دبستان را

بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی

درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را

به هشیاران فشان این دانهٔ تسبیح را زاهد

که ابر از رشتهٔ باران به دام آورد مستان را

www.takbook.com

مکرر بود وضع روز و شب، آن ساقی جانها

ز زلف و عارض خود، صبح و شام آورد مستان را

چو شد زهر عادت، مضرت نبخشد

به مرگ آشنا کن به تدریج جان را

ز زندگی چه به کرکس رسد جز مردار؟

چه لذت است ز عمر دراز، نادان را؟

ز جسم، جان گنهکار را ملالی نیست

که دلپذیر کند بیم قتل، زندان را

www.takbook.com

ز گریه ابر سیه می‌شود سفید آخر

بس است اشک ندامت سیاهکاران را

ازان ز داغ نهان پرده برنمی‌دارم

که دست و دل نشود سرد، لاله‌کاران را

نسیم ناامیدی بد ورق گرداندنی دارد

مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

همین است پیغام گلهای رعنا

که یک کاسه کن نوبهار و خزان را

نخلی که از ثمر نیست، جز سنگ در کنارش

باد مراد داند، دمسردی خزان را

www.takbook.com

کار موقت به وقت است، که چون وقت رسید

خوابی از بند رهانید مه کنعان را

امید من به خاموشی، یکی ده گشت تا دیدم

که سامان می‌دهد دست از اشارت، کار لالان را

گوشی نخراشد ز صدای جرس ما

ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را

به ما حرارت دوزخ چه می‌تواند کرد؟

اگر ز ما نستانند چشم گریان را

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی

www.takbook.com

که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آب روشن را

چه حاجت است به خال آن بیاض گردن را؟

ستاره نقطهٔ سهوست صبح روشن را

دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد

چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

ز افتادگی به مسند عزت رسیده است

یوسف کند چگونه فراموش چاه را؟

غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است

هر تپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

www.takbook.com

دلت ای غنچه محال است سبکبار شود

تا نریزی ز بغل این زر اندوخته را

دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن

می‌شناسد دل من بوی دل سوخته را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را

نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را

چه قدر راه به تقلید توان پیمودن؟

رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را

سینه‌ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند

یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را

www.takbook.com

در دیار عشق، کس را دل نمی‌سوزد به کس

از تب گرم است این‌جا شمع بالین خسته را

ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند

بیم رسوایی نباشد نامهٔ ننوشته را

زود گردد چهرهٔ بی‌شرم، پامال نگاه

می‌رود گلشن به غارت، باغبان خفته را

عالم از افسردگان یک چشم خواب آلود شد

کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را؟

www.takbook.com

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده‌اند

برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

بپذیر عذر باده‌کشان را، که همچو موج

در دست خویش نیست عنان، آب برده را

مشمر ز عمر خود نفس ناشمرده را

دفتر مساز این ورق باد برده را

می‌کند باد مخالف، شور دریا را زیاد

کی نصیحت می‌دهد تسکین، دل آزرده را

ساحلی نیست بجز دامن صحرای عدم

خس و خاشاک به دریای وجود آمده را

www.takbook.com

گریه بسیار بود، نو به وجود آمده را

خاک زندان بود از چرخ فرود آمده را

عیدست مرگ، دست به هستی فشانده را

پروای باد نیست چراغ نشانده را

چند باشم زان رخ مستور، قانع با خیال ؟

در گریبان تا به کی ریزم گل ناچیده را؟

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال

معشوق در کنار بود پاک دیده را

آسمان آسوده است از بیقراری‌های ما

www.takbook.com

گریهٔ طفلان نمی‌سوزد دل گهواره را

چون آمدی به کوی خرابات بی‌طلب

بر طاق نه صلاح و فرود آر شیشه را

شاید به جوی رفته کند آب بازگشت

چون شد تهی ز باده، مبین خوار شیشه را

عقل میزان تفاوت در میان می‌آورد

عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

شد جهان در چشم من از رفتن جانان سیاه

برد با خود میهمان من چراغ خانه را

www.takbook.com

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست

کج بنا کردند از اول، قبلهٔ این خانه را

آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند

چون نگه دارم من از نه آسیا یک دانه را

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را؟

سیل یک مهمان ناخوانده است این ویرانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست

پیش مردم شمع در بر می‌کشد پروانه را

رحم کن بر ما سیه بختان، که با آن سرکشی

شمع در شبها به دست آرد دل پروانه را

www.takbook.com

کم نشد از گریه اندوهی که در دل داشتم

پاک نتوان کرد با دامان تر آیینه را

دریاب اگر اهل دلی، پیشتر از صبح

چون غنچهٔ نشکفته نسیم سحری را

خمارآلودهٔ یوسف به پیراهن نمی‌سازد

ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

مه نو می‌نماید گوشهٔ ابرو، تو هم ساقی

چو گردون بر سر چنگ آر آن جام هلالی را

www.takbook.com

جان محال است که در جسم بود فارغبال

خواب آشفته بود مردم زندانی را

غنان سیل را هرگز شکست پل نمی‌گیرد

نگردد قد خم مانع، شتاب زندگانی را

حیات جاودان بی‌دوستان مرگی است پابرجا

به تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را

به امیدی که چون باد بهار از در درون آیی

چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

شود آسان دل از جان برگرفتن در کهنسالی

که در فصل خزان، برگ از هوا گیرد جدایی را

www.takbook.com

سزای توست چون گل گریهٔ تلخ پشیمانی

که گفت ای غنچهٔ غافل، دهن پیش صبا بگشا؟

شکایت نامهٔ ما سنگ را در گریه می‌آرد

مهیای گرستن شو، دگر مکتوب ما بگشا

میان اگر نکنی باز، اختیار از توست

به حق خندهٔ گل کز جبین گره بگشا

با نامرادی از همه کس زخم می‌خوریم

این وای اگر سپهر رود بر مراد ما

در رزمگه، برهنه چو شمشیر می‌رویم

www.takbook.com

در دست دشمن است سلاح نبرد ما

تا دور ازان لب شکرین همچو نی شدیم

ترجیع بند ناله بود، بند بند ما

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال

لاله‌ها بی‌داغ می‌رویند از کهسار ما

گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم

بر مراد دگران سیر کند اختر ما

یارب، که دعا کرد که چون قافلهٔ موج

آسایش منزل نبود در سفر ما

www.takbook.com

مادر از فرزند ناهموار خجلت می‌کشد

خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

همطالع بیدیم درین باغ، که باشد

سر پیش فکندن، ثمر پیشرس ما

گردبادی را که می‌بینی درین دامان دشت

روح مجنون است می‌آید به استقبال ما

اینجاکه منم، قیمت دل هر دو جهان است

آنجاکه تویی، در چه حساب است دل ما

هر چند از بلای خدا می‌رمند خلق

دل را به آن بلای خدا داده‌ایم ما

www.takbook.com

هستی ز ما مجوی، که در اولین نفس

این گرد را به باد فنا داده‌ایم ما

چون بر زبان حدیث خداترسی آوریم ؟

ترک قدح ز بیم عسس کرده‌ایم ما

بار گران، سبک به امید فکندن است

عمری است بر امید عدم زنده‌ایم ما

روشن شود چراغ دل ما ز یکدیگر

چون رشته‌های شمع به هم زنده‌ایم ما

www.takbook.com

نارساییهای طالع مانع است از اتحاد

ورنه با موی میان یار همتاییم ما

بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار

ماهیان بی‌زبان عالم آبیم ما

چون حباب از یکدلان باده نابیم ما

از هواداران پابرجای این آبیم ما

بلبلان در راه ما بیهوده می‌ریزند خار

دیده‌ای از دامن گل پاکتر داریم ما

از غبار کاروان چون چشم برداریم ما؟

چون مه کنعان عزیزی در سفر داریم ما

www.takbook.com

هر که پا کج می‌گذارد، ما دل خود می‌خوریم

شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره‌روز

طالع برگشتهٔ نقش نگین داریم ما

هیچ کس را دل نمی‌سوزد به درد ما، مگر

در سواد آفرینش، چشم بیماریم ما؟

آنچه ما از دلسیاهی با جوانی کرده‌ایم

هرچه با ما می‌کند پیری، سزاواریم ما

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را

www.takbook.com

شمع از خاکستر پروانه می‌ریزیم ما

از شبیخون خمار صبحدم آسوده‌ایم

مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما

چشم ما چون زاهدان بر میوهٔ فردوس نیست

تشنهٔ بویی ازان سیب زنخدانیم ما

از حجاب عشق نتوانیم بالا کرد سر

در تماشاگاه لیلی بید مجنونیم ما

با رفیقان موافق، بند و زندان گلشن است

هر که شد دیوانه، چون زنجیر همپاییم ما

www.takbook.com

در گرفتاری ز بس ثابت‌قدم افتاده‌ایم

برنخیزد ناله از زنجیر در زندان ما

فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار

خوشه بندد دانهٔ زنجیر در زندان ما

رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب

میزبان ماست هر کس می‌شود مهمان ما

از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم

بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

روزگاری است که در دیر مغان می‌ریزد

آب بر دست سبو، گریهٔ مستانه ما

www.takbook.com

نسیم صبح فنا تیغ بر کف استاده است

نفس چگونه بر آرد چراغ هستی ما؟

پیری و طفل‌مزاجی به هم آمیخته‌ایم

تا شب مرگ به آخر نرسد بازی ما

غنچهٔ دلگیر ما را برگ شکرخند نیست

ای نسیم عافیت، شبگیر کن از کوی ما

هرچند دیده‌ها را، نادیده می‌شماری

هر جا که پاگذاری، فرش است دیدهٔ ما

www.takbook.com

گفتیم وقت پیری، در گوشه‌ای نشینیم

شد تازیانهٔ حرص، قد خمیدهٔ ما

خوش بود در قدم صافدلان جان دادن

کاش در پای خم می‌شکند شیشهٔ ما

ما از تو جداییم به صورت، نه به معنی

چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما

مهرهٔ گل، پی بازیچهٔ اطفال خوش است

دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

تیره روزیم، ولی شب همه شب می‌سوزد

شمع کافوری مهتاب به ویرانهٔ ما

www.takbook.com

تو پا به دامن منزل بکش که تا دامن

هزار مرحله دارد شکسته‌پایی ما

دولت بیدار اگر یک چند بیخوابی کشید

کرد در ایام بخت ما، قضای خوابها

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او

که چون خورشید طالع شد، نهان گردند کوکبها

به یک کرشمه که در کار آسمان کردی

هنوز می‌پرد از شوق، چشم کوکبها

گفتگوی کفر و دین آخر به یک جا می‌کشد

www.takbook.com

خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها

بر کلاه خود حباب‌آسا چه می‌لرزی، که شد

تاج شاهان، مهرهٔ بازیچهٔ تقدیرها

تا کرد ترک می دلم، یک شربت آب خوش نخورد

بیمار شد طفل یتیم، از اختلاف شیرها

نمی‌بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین

اگر می‌داشت آوازی، شکست شیشهٔ دلها

دلم به پاکی دامان غنچه می‌لرزد

که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

www.takbook.com

صحبت غنیمت است به هم چون رسیده‌ایم

تا کی دگر به هم رسد این تخته‌پاره‌ها

نیست صائب ملک تنگ بی‌غمی جای دو شاه

زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

چو فرد آینه با کاینات یکرو باش

که شد سیاه رخ کاغذ از دورویها

جز این که داد سر خویش را به باد حباب

چه طرف بست ندانم ز پوچگوییها؟

چنان که شیر کند خواب طفل را شیرین

فزود غفلت من از سفیدمویها

www.takbook.com

نمی‌خلد به دلی نالهٔ شکایت من

شکست شیشه من بی‌صداست همچو حباب

از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است

در درون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب

بهشت بر مژه تصویر می‌کند مهتاب

پیاله را قدح شیر می‌کند مهتاب

فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان

پیاله گیر که شبگیر می‌کند مهتاب

www.takbook.com

ایمنی جستم ز ویرانی، ندانستم که چرخ

گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب

شاه و گدا به دیدهٔ دریادلان یکی است

پوشیده است پست و بلند زمین در آب

از چشم نیمست تو با یک جهان شراب

ما صلح می‌کنیم به یک سرمه دان شراب

من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم

ای وای اگر قدم ننهد در میان شراب

به احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر

مباد آب حیاتت دهد به جای شراب

www.takbook.com

مجوی در سفر بیخودی مقام از من

که در محیط، کمر باز می‌کند سیلاب

بود ز وضع جهان هایهای گریهٔ من

ز سنگلاخ فغان ساز می‌کند سیلاب

من آن شکسته بنایم درین خراب آباد

که در خرابی من ناز می‌کند سیلاب

اهل همت را مکرر دردسر دادن خطاست

آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

آبرو در پیش ساغر ریختن دون‌همتی است

www.takbook.com

گردنی کج می‌کنی، باری می از مینا طلب

معیار دوستان دغل، روز حاجت است

قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب

خاکیان پاک طینت، دانهٔ یک سبحه‌اند

هر که یک دل را نوازش کرد، عالم را نواخت

واسوختگی شیوهٔ ما نیست، و گرنه

از یک سخن سرد، دل ناز توان سوخت

خودنمایی نیست کار خاکساران، ور نه من

مشت خونی می‌توانستم به پای دار ریخت

www.takbook.com

بس که گشتم مضطرب از لطف بی‌اندازه‌اش

تا به لب بردن، تمام این ساغر سرشار ریخت

صد عقده زهد خشک به کارم فکنده بود

ذکرش به خیر باد که تسبیح من گسیخت

دست بر هر چه فشاندم به رگ جان آویخت

دامن از هر چه کشیدم به گریبان آویخت

گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم

کوهم از پای گرانخواب به دامان آویخت

همین نه خانهٔ ما در گذار سیلاب است

بنای زندگی خضر نیز بر آب است

www.takbook.com

در عالم فانی که بقا پا به رکاب است

گر زندگی خضر بود، نقش بر آب است

دارد خط پاکی به کف از سادەدلیها

دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است ؟

چون کوه، بزرگان جهان آنچه به سائل

بی منت و بی فاصله بخشند، جواب است

اگر چه موی سفیدست صبح آگاهی

به چشم نرم تو بیدرد، پردهٔ خواب است

www.takbook.com

از مردم دنیا طمع هوش مدارید

بیداری این طایفه خمیازهٔ خواب است

در دست دیگران بود آزاد کردنم

در چارسوی دهر، دلم طفل مکتب است

چشم از برای روی عزیزان بود به کار

یعقوب را به دیدهٔ بینا چه حاجت است ؟

از بهار نوجوانی آنچه برجا مانده است

در بساط من، همین خواب گران غفلت است

ذوق نظارهٔ گل در نگه پنهان است

ای مقیمان چمن، رخنهٔ دیوار کجاست ؟

www.takbook.com

دخل جهان سفله نگردد به خرج کم

چندان که می‌پرند به خاک، آرزو به جاست

خار خاری به دل از عمر سبکرو مانده است

مشت خار و خسی از سیل به ویرانه به جاست

شب که صحبت به حدیث سر زلف تو گذشت

هر که برخاست زجا، سلسله بر پا برخاست

کرد تسلیم به من مسند بیتابی را

هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

www.takbook.com

برسان زود به من کشتی می را ساقی

که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

رفتن از عالم پر شور به از آمدن است

غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست

کدام راه زد این مطرب سبک مضراب ؟

که هوش از سر من آستین‌فشان برخاست

در چشم پاکبازان، آن دلنواز پیداست

آیینه صاف چون شد، آیینه ساز پیداست

غیر از خدا که هرگز، در فکر او نبودی

هر چیز از تو گم شد، وقت نماز پیداست

www.takbook.com

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست

صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

مرا که خرمن گل در کنار می‌باید

ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست ؟

دل آزاده درین باغ اقامت نکند

وحشت سرو ز برچیدن دامان پیداست

به خموشی نشود راز محبت مستور

چه زنی مهر بر آن نامه که مضمون پیداست ؟

www.takbook.com

بی طراوت نشود سرو جوانی که تراست

در شکر خواب بهارست خزانی که تراست

حرف حق گرچه بلندست زمن چون منصور

سر دارست بسامانتر ازین سر که مراست

هر که افتاد، ز افتادگی ایمن گردد

چه کند سیل به دیوار خرابی که مراست ؟

بحر، روشنگر آیینهٔ سیلاب بود

پیش رحمت چه بود گرد گناهی که مراست ؟

بید مجنونیم در بستانسرای روزگار

سر به پیش انداختن از شرم، بار ما بس است

www.takbook.com

اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست

چندان که شد نگه به نگه آشنا بس است

استاده‌اند بر سر پا شعله‌ها تمام

امشب کدام سوخته مهمان آتش است ؟

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا

با رفیقان موافق، سفر دور خوش است

پیشی قافلهٔ ما به سبکباری نیست

هر که برداشته بار از دگران در پیش است

ز خم طلوع سهیل شراب نزدیک است

www.takbook.com

ز کوه سر زدن آفتاب نزدیک است

به هر چه دست زنی، می‌توان خمار شکست

زمین میکدهٔ ما به آب نزدیک است

نالهٔ سوخته جانان به اثر نزدیک است

دست خورشید به دامان سحر نزدیک است

کار آتش کند آبی که به تلخی بخشند

ورنه دریا به من تشنه جگر نزدیک است

در پایهٔ خود، هیچ کسی خرد نباشد

تا جغد بود ساکن ویرانه، بزرگ است

www.takbook.com

بس که با سنگ ز سختی دل من یکرنگ است

سنگ بر شیشهٔ من، شیشه زدن بر سنگ است

حفظ صورت می‌توان کردن به ظاهر در نماز

روی دل را جانب محراب کردن مشکل است

مست نتوان کرد زاهد را به صد جام شراب

این زمین خشک را سیراب کردن مشکل است

می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را

زندگانی را به خود هموار کردن مشکل است

گفتگوی اهل غفلت قابل تاویل نیست

خواب پای خفته را تعبیر کردن مشکل است

www.takbook.com

با خیال خشک تا کی سر به یک بالین نهم ؟

دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

نیست از مستی، زنم گر شیشهٔ خالی به سنگ

جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکل است

عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد

سیلاب نپرسد که در خانه کدام است

گر چاک گریبان ننکند راهنمایی

طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

www.takbook.com

از بس کتاب در گرو باده کرده‌ایم

امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست

یک نقطه انتخاب نکرده است هیچ کس

خال بیاض گردن او انتخاب ماست

در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم

افشاندن دست از دو جهان، بال و پر ماست

روشن شود از ریختن اشک، دل ما

ابریم که روشنگر ما در جگر ماست

احوال خود به گریه ادا می‌کنیم ما

مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

www.takbook.com

تنها نه‌ایم در ره دور و دراز عشق

آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

پرستشی که مدام است، می پرستی ماست

شبی که صبح ندارد سیاه مستی ماست

نیست پروای عدم دلزدهٔ هستی را

از قفس مرغ به هر جا که رود بستان است

پیاله‌ای که ترا وارهاند از هستی

اگر به هر دو جهان می‌دهند، ارزان است

از شب بخت سیاهم صبح امیدی نزاد

www.takbook.com

حرف خواب آلودگان است این که شب آبستن است

غافل مشو ز مرگ، که در چشم اهل هوش

موی سفید رشته به انگشت بستن است

کفارهٔ شراب خوریهای بی حساب

هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند

استاده است شمع و همان گرم رفتن است

در محرم تا چه خونها در دل مردم کند

محنت آبادی که عیدش در بدر گردیدن است

www.takbook.com

می‌شوم من داغ، هر کس را که می‌سوزد فلک

از چراغ دیگران غمخانهٔ من روشن است

جوی شیر از جگل سنگ بریدن سهل است

هر که بر پای هوس تیشه زند کوهکن است

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار من است

بی سرانجامی من خانه نگهدار من است

دوستان آینهٔ صورت احوال همند

من خراب توام و چشم تو بیمار من است

از خون چو داغ لاله حصار دل من است

هر جا که بوی خون شنوی منزل من است

www.takbook.com

با پاکدامنان نظری هست حسن را

تا آفتاب سرزده، در خانه من است

نالهٔ مظلوم در ظالم سرایت می‌کند

زین سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیون است

درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای

به خنده لب مگشا، روزگار گلچین است

خزان ز غنچهٔ تصویر، راست می‌گذرد

همیشه جمع بود خاطری که غمگین است

www.takbook.com

به قرب گلعذاران دل مبندید

وصیت نامه شبنم همین است

غربت مپسندید که افتید به زندان

بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است

تیره بختیهای ما از پستی اقبال نیست

از بلندی شمع ما پرتو به دور انداخته است

بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست

شبنم به روی گل به امانت نشسته است

از حال دل مپرس که با اهل عقل چیست

دیوانه‌ای میانهٔ طفلان نشسته است

www.takbook.com

خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر

سنگین دلی که توبهٔ مارا شکسته است

پیوسته است سلسله موجها به هم

خود را شکسته، هر که دل ما شکسته است

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما

کاین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است

جام شراب، مرهم دلهای خسته است

خورشید، مومیایی ماه شکسته است

صد بیابان درمیان دارند از بی نسبتی

www.takbook.com

گر به ظاهر کوه باصحرا به هم پیوسته است

خنده بیجاست برق گریهٔ بی اختیار

اشک تلخ و قهقه مینا به هم پیوسته است

جز روی او که در عرق شرم غوطه زد

یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است

کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب

ابر سفید اینهمه باران نداشته است

غافل است از جنبش بی اختیار نبض خویش

آن که پندارد که در دست اختیاری داشته است

www.takbook.com

گردن مکش ز تیغ شهادت که این زلال

از جویبار ساقی کوثر گذشته است

از ما سراغ منزل آسودگی مجو

چون باد، عمر ما به تکاپو گذشته است

این گردباد نیست که بالا گرفته است

از خود رمیده‌ای است که صحرا گرفته است

غم پوشش برونم را گرفته است

خیال نان درونم را گرفته است

ز فکر جامه ونان چون برآیم ؟

که بیرون و درونم را گرفته است

www.takbook.com

از دست رستخیز حوادث کجا رویم ؟

ما را میان بادیه باران گرفته است

برگرد به میخانه ازین توبهٔ ناقص

تا پیر خرابات به راهت نگرفته است

یک دلشده در دام نگاهت نگرفته است

در هالهٔ آغوش، چو ماهت نگرفته است

خمیازهٔ نشاط است، روی گشادهٔ گل

ورنه که از ته دل، در این جهان شکفته است ؟

www.takbook.com

سپهر خون به دلم می‌کند، نمی‌داند

که آبروی سفال شکسته از باده است

هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را

وای بر آن کس کز اوج اعتبار افتاده است

سنبل زلف از رخش تا برکنار افتاده است

گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است

توبه را آتش به جان از لاله زار افتاده است

نه لباس تندرستی، نه امید پختگی

میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده است

www.takbook.com

هرگز از من چون کمان بر دست کس زوری نرفت

این کشاکش در رگ جانم چه کار افتاده است ؟

داغ می گل گل به طرف دامنم افتاده است

همچو مینا میکشی بر گردنم افتاده است

تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه‌ام

از گرستن گل به چشم روزنم افتاده است

غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است

خواب ایام بهارم به خزان افتاده است

بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده است

www.takbook.com

همچو داغ لاله، نان ما به خون افتاده است

می‌توان خواند از جبین خاک، احوال مرا

بس که پیش یار حرفم بر زمین افتاده است

داند که روح در تن خاکی چه می‌کشد

هر ناز پروری که به غربت فتاده است

چون غنچه این بساط که بر خویش چیده‌ای

تا می‌کشی نفس، همه را باد برده است

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است

خضر را پندارم آب زندگانی برده است

www.takbook.com

آن که بزم غیر را از خنده پر گل کرده است

خاطر ما را پریشانتر ز سنبل کرده است

این چه رخسارست، گویا چهره پرداز بهار

آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را

مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

مرا به بلبل تصویر رحم می‌آید

که در هوای تو بال و پری به هم نزده است

جان می‌دهد چو شمع برای نسیم صبح

www.takbook.com

هر کس تمام شب نفس آتشین زده است

از باده خشک لب شدن و مردنم یکی است

تا شیشه‌ام تهی شده، پیمانه پر شده است

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است

ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

شبنم از سعی به سرچشمهٔ خورشید رسید

قطره ماست که زندانی گوهر شده است

هیچ کس مشکل ما را نتوانست گشود

تا به نام که طلسم دل ما بسته شده است ؟

www.takbook.com

ای که می‌پرسی ز صحبتها گریزانی چرا

در بساطم وقت ضایع کردنی کم مانده است

از مرگ به ما نیم نفس بیش نمانده است

یک گام ز سیلاب به خس بیش نمانده است

چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه

از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است

نه کوهکنی هست درین عرصه، نه پرویز

آوازه‌ای از عشق و هوس بیش نمانده است

یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت

در بند آن مباش که مضمون نمانده است

www.takbook.com

دیوانه شو که عشرت طفلانهٔ جهان

در کوچهٔ سلامت زنجیر بوده است

یک دل گشاده از نفس گرم من نشد

این باغ پر ز غنچهٔ تصویر بوده است

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده است

سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است

امروز کرده‌اند جدا، خانه کفر و دین

زین پیش، اگر نه کعبه صنمخانه بوده است

www.takbook.com

در زمان عشق ما کفرست، ورنه پیش ازین

گاهگاهی رخصت بوس و کناری بوده است

ای غزال چین، چه پشت چشم نازک می‌کنی ؟

چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است

فلک پیر بسی مرگ جوانان دیده است

این کمان، پشت سر تیر فراوان دیده است

خونی که مشک گشت، دلش می‌شود سیاه

زان سفله کن حذر که به دولت رسیده است

سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من

چون قحط دیده‌ای که به نعمت رسیده است

www.takbook.com

تسلیم می‌کند به ستم ظلم را دلیر

جرم زمانه ساز، فزون از زمانه است

اگر ز اهل دلی، فیض آسمان از توست

که شیشه هر چه کند جمع، بهر پیمانه است

غفلت نگشت مانع تعجیل، عمر را

در خواب نیز قافله ما روانه است

به دوست نامه نوشتن، شعار بیگانه است

به شمع، نامهٔ پروانه، بال پروانه است

در گوشه قفس مگر از دل برآورم

www.takbook.com

این خارهاکه در دلم از آشیانه است

بود تا در بزم یک هشیار، ساقی می‌نخورد

باغبان آبی ننوشد تا گلستان تشنه است

نادان دلش خوش است به تدبیر ناخدا

غافل که ناخدا هم ازین تخته پاره‌هاست

تا داده‌ام عنان توکل ز دست خویش

کارم همیشه در گره از استخاره هاست

آنچه برگ عیش می‌دانی درین بستانسرا

پیش چشم اهل بینش، دست بر هم سوده‌ای است

www.takbook.com

عافیت می‌طلبی، پای خم از دست مده

که بلاها همه در زیر سر هشیاری است

قانع از قامت یارست به خمیازهٔ خشک

بخت آغوش من و طالع محراب یکی است

دل سودازده را راحت و آزار یکی است

خانه پردود چو شد، روز و شب تار یکی است

قرب و بعد از طرف توست چو حق نشناسی

نسبت نقطه ز اطراف به پرگار یکی است

ادب پیر خرابات نگهداشتنی است

طبع پیران و دل نازک اطفال یکی است

www.takbook.com

نور ماه و انجم و خورشید پیش من یکی است

آن که این آیینه‌ها را می‌کند روشن یکی است

توان به زنده دلی شد ز مردگان ممتاز

وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکی است

به نسیمی ز گلستان سفری می‌گردد

برگ عیش من و اوراق خزان هر دو یکی است

بغیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است

جهان و هرچه درو هست، واگذاشتنی است

www.takbook.com

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور

هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است

بگشای چاک سینه که بر منکران حشر

روشن شود که صبح قیامت دمیدنی است

روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار

تا نظر واکرد، چشم از عالم ایجاد بست

تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است

بر ما ره آمد شد بستان نتوان بست

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست

بشکند دستی که دست مردم افتاده بست

www.takbook.com

مرا ز پیر خرابات نکته‌ای یادست

که غیر عالم آب آنچه هست بر بادست

گنه به ارث رسیده است از پدر ما را

خطا ز صبح ازل، رزق آدمیزادست

ما ازین هستی ده روزه به جان آمده‌ایم

وای بر خضر که زندانی عمر ابدست

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان

بیگناهی که سزاوار به حبس ابدست

به زیر خاک غنی را به مردم درویش

www.takbook.com

اگر زیادتیی هست، حسرتی چندست

ز سادگی است به فرزند هر که خرسندست

که مادر و پدر غم، وجود فرزندست

غافل کند از کوتهی عمر شکایت

شب در نظر مردم بیدار، بلندست

دل درستی اگر هست آفرینش را

همان دل است که فارغ ز خویش و پیوندست

کیفیت طاعت مطلب از سر هشیار

مینای تهی بی خبر از ذوق سجودست

www.takbook.com

این هستی باطل چو شرر محض نمودست

یک چشم زدن ره ز عدم تا به وجودست

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست

صبح نزدیک است، در فکر شب تار خودست

از شرم نیست بال و پر جستجو مرا

چون باز چشم بسته شکارم دل خودست

نشاط یکشبهٔ دهر را غنیمت دان

که می‌رود چو حنا این نگار دست به دست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد

که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست

www.takbook.com

عاقبت زد بر زمین چون نقش پایم بی گناه

داشتم آن را که عمری چون دعا بر روی دست

ترک عادت، همه گر زهر بود، دشوارست

روز آزادی طفلان به معلم بارست

دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب

که هوس در دل مرغان قفس بسیارست

بر جگر سوختگانی که درین انجمنند

سینهٔ گرم مرا حق نفس بسیارست

www.takbook.com

جهان به مجلس مستان بی خرد ماند

که در شکنجه بود هر کشی که هشیارست

رخسارهٔ ترا به نقاب احتیاج نیست

هر قطره عرق به نگهبان برابرست

غمنامهٔ حیات مرا نیست پشت و روی

بیداریم به خواب پریشان برابرست

بار بردار ز دلها که درین راه دراز

آن رسد زود به منزل که گرانبارترست

هر که مست است درین میکده هشیارترست

هر که از بیخبران است خبردارترست

www.takbook.com

از گل روی تو، غافل که تواند گل چید؟

که ز شبنم، عرق شرم تو بیدارترست

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست

امید ما به نماز نکرده بیشترست

در کارخانه‌ای که ندانند قدر کار

از کار هر که دست کشد کاردانترست

در طلب، ما بی زبانان امت پروانه‌ایم

سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانترست

حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند

www.takbook.com

پای به خواب رفته درین ره روانترست

مرو به مجلس می گر به توبه می‌لرزی

سبو همیشه نیاید برون ز آب درست

آنچه مانده است ز ته جرعه عمرم باقی

خوردنش خون دل و ماندن او دردسرست

شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت

حضور خاطر عاشق هنوز در سفرست

آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت

عمر را در موسم پیری شتاب دیگرست

www.takbook.com

از می، خمار آن لب میگون ز دل نرفت

داغ شراب را نتواند شراب شست

درین بساط، بجز شربت شهادت نیست

میی که تلخی مرگ از گلو تواند شست

شیرین به جوی شیر بر آمیخت چون شکر

خسرو دلش خوش است که بزم وصال ازوست

میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین

دل مرا و ترا چون توان به هم پیوست ؟

بر مهلت زمانهٔ دون اعتماد نیست

چون صبح در خوشی بسر آور دمی که هست

www.takbook.com

دلبستگی است مادر هر ماتمی که هست

می‌زاید از تعلق ما هر غمی که هست

صبح آدینه و طفلان همه یک جا جمعند

بر جنون می‌زنم امروز که بازاری هست

عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد

دیده خون می‌خورد آن‌جا که نگهبانی هست

رسم است که از جوش ثمر شاخ شود خم

ای پیر، ترا حاصل ازین قد دو تا چیست ؟

www.takbook.com

داغ عمر رفته افسردن نمی‌داند که چیست

آتش این کاروان، مردن نمی‌داند که چیست

خامهٔ نقش اگر گردد نسیم دلگشا

غنچهٔ تصویر، خندیدن نمی‌داند که چیست

ای خضر، غیر داغ عزیزان و دوستان

حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست ؟

دل رمیده ما را به چشم خود مسپار

سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست

ای کوه طور، گردن دعوی مکن بلند

آخر دل شکسته ما جلوه‌گاه کیست ؟

www.takbook.com

مکن سپند مرا دور از حریم وصال

که بیقراری من خالی از تماشا نیست

تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است

دشت اگر دریا شود، ریگ روان سیراب نیست

از عمر رفته حاصل من آه حسرت است

جز زنگ از شمردن این زر به دست نیست

شبنم دو بار بازی بستان نمی‌خورد

دل را به رنگ و بوی جهان بازگشت نیست

www.takbook.com

ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده‌ای

رنگ خود را چاره کن، آیینهٔ ما زرد نیست

سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است

در درون خانهٔ آیینه راه گرد نیست

چشم من و جدا ز تو، آنگاه روشنی ؟

روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست

امید دلگشاییم از ماه عید نیست

این قفل بسته، گوش به زنگ کلید نیست

هر که پیراهن به بدنامی درید آسوده شد

بر زلیخا طعن ارباب ملامت، بارنیست

www.takbook.com

مرا به ساغری ای خضر نیک پی دریاب

که بی دلیل ز خود رفتم میسر نیست

پیراهنی کجاست که بر اهل روزگار

روشن شود که دیدهٔ یعقوب کور نیست

اختلافی نیست در گفتار ما دیوانگان

بیش از یک ناله در صد حلقهٔ زنجیر نیست

بیقراران نامه بر از سنگ پیدا می‌کنند

کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه می‌برد؟

www.takbook.com

ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند

چون سبو، پیوند دست ما به سر، امروز نیست

اشک من و رقیب به یک رشته می‌کشد

صد حیف، چشم شوخ تو گوهرشناس نیست

هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست

هر که از دل بار بردارد، گران بر دوش نیست

ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر؟

عمر جاویدان او، یک آب خوردن بیش نیست

www.takbook.com

پشت و روی باغ دنیا را مکرر دیده‌ایم

چون گل رعنا، خزان و نوبهاری بیش نیست

در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر

آتش به گرمی عرق انفعال نیست

نفس سوختهٔ لاله، خطی آورده است

از دل خاک، که آرام در آن‌جا هم نیست

عدم ز قرب جوار وجود زندان است

وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

نه همین موج ز آمد شد خود بی خبرست

هیچ کس را خبر از آمدن و رفتن نیست

www.takbook.com

دل نازک به نگاه کجی آزرده شود

خار در دیده چو افتاد، کم از سوزن نیست

به که در غربت بود پایم به زندان ای پدر

یک قدم بی چاه در صحرای کنعان تو نیست

ای نسیم پیرهن بر گرد از کنعان به مصر

شعله شوق مرا حاجت به دامان تو نیست

گر محتسب شکست خم میفروش را

دست دعای باده پرستان شکسته نیست

www.takbook.com

یک دل آسوده نتوان یافت در زیر فلک

در بساط آسیا یک دانهٔ نشکسته نیست

چون طفل نوسوار به میدان اختیار

دارم عنان به دست و به دستم اراده نیست

چون وانمی‌کنی گرهی، خود گره مشو

ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

غنچهٔ تصویر می‌لرزد به رنگ و بوی خویش

در ریاض آفرینش یک دل آسوده نیست

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق

ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

www.takbook.com

در موج پریشانی ما فاصله‌ای نیست

امروز به جمعیت ما سلسله‌ای نیست

بوی گل و باد سحری بر سر راهند

گر می‌روی از خود، به ازین قافله‌ای نیست

در بیابان جنون سلسله‌پردازی نیست

روزگاری است درین دایره آوازی نیست

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگر

از برای دل ما قحط پریشانی نیست

که باز حرف گلوگیر توبه را سرکرد؟

www.takbook.com

که در بدیههٔ مینای می روانی نیست

ز خنده رویی گردون، فریب رحم مخور

که رخنه‌های قفس، رخنه رهایی نیست

مجنون به ریگ بادیه غمهای خود شمرد

یاد زمانه‌ای که غم دل حساب داشت

چه ز اندیشه تجرید به خود میلرزی ؟

سوزنی بود درین راه، مسیحا برداشت

دل ز جمعیت اسباب چو برداشتنی است

آنقدر بار به دل نه که توانی برداشت

www.takbook.com

من به اوج لامکان بردم، وگرنه پیش ازین

عشقبازی پله‌ای از دار بالاتر نداشت

قاصدان را یکقلم نومید کردن خوب نیست

نامهٔ ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

آن که گریان به سر خاک من آمد چون شمع

کاش در زندگی از خاک مرا بر می‌داشت

بر سر کوی تو غوغای قیامت می‌بود

گر شکست دل عشاق صدایی می‌داشت

بی خبر می‌گذرد عمر گرامی، افسوس

کاش این قافله آواز درایی می‌داشت

www.takbook.com

بوستان، از شاخ گل، دستی که بالا کرده بود

در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذاشت

خو به هجران کرده را ظرف شراب وصل نیست

خشک لب می‌بایدم چون کشتی از دریا گذشت

منت خشک است بار خاطر آزادگان

با وجود پل مرا از آب می‌باید گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی ؟

چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

www.takbook.com

چون شمع، با سری که به یک موی بسته است

می‌بایدم ز پیش نسیم سحر گذشت

زمن مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت ؟

که روز من به شتاب شب وصال گذشت

مکن به خوردن خشم و غضب ملامت من

نمی‌توانم ازین لقمه حلال گذشت

همچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت

کعبه را گم کرد هر کس بی خبر از دل گذشت

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم

از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت

www.takbook.com

دلم ز منت آب حیات گشت سیاه

خوش آن که تشنه به آب بقا رسید و گذشت

زلف مشکین تو یکعمر تامل دارد

نتوان سرسری ازمعنی پیچیده گذشت

تا نهادم پای در وحشت سرای روزگار

عمر من در فکر آزادی چو زندانی گذشت

نوبهار زندگی، چون غنچه نشکفته‌ام

جمله در زندان تنگ از پاکدامانی گذشت

www.takbook.com

به کلک قاعده دانی شکستگی مرساد

که توبه نامه ما با خط شکسته نوشت

در پیش غنچهٔ دهن دلفریب او

تا پسته لب گشود، دل خود به جا نیافت

فغان که کوهکن ساده دل نمی‌داند

که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت

من گرفتم که قمار از همه عالم بردی

دست آخر همه را باخته می‌باید رفت

خم چو گردد قد افراخته می‌باید رفت

پل برین آب چو شد ساخته می‌باید رفت

www.takbook.com

ساقی، ترا که دست و دلی هست می بنوش

کز بوی باده دست و دل من ز کار رفت

خوش وقت رهروی که درین باغ چون نسیم

بی اختیار آمد و بی اختیار رفت

جان به این غمکده آمد که سبک برگردد

از گرانخوابی منزل سفر از یادش رفت

آه کز کودک مزاجیهای ابنای زمان

ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد

www.takbook.com

کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

دامن پاکان ندارد تاب دست انداز عشق

بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت

دلم زگریهٔ مستانه هم صفا نگرفت

فغان که آب شد آیینه و جلا نگرفت

چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند

آفاق را به یک دو نفس می‌توان گرفت

از ما به گفتگو دل و جان می‌توان گرفت

این ملک را به تیغ زبان می‌توان گرفت

www.takbook.com

از شیر مادرست به من می حلال تر

زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

محضر قتلش به مهر بال و پر آماده شد

هر که چون طاوس دنبال خودآرایی گرفت

روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار

روزنی زین خانه تاریک پیدا کرد و رفت

هر که آمد در غم آبادجهان، چون گردباد

روزگاری خاک خورد، آخر به هم پیچید و رفت

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود

سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

www.takbook.com

نتوان به دستگیری اخوان ز راه رفت

یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت

غماز رنگ هم به زبان شکسته گفت

سر به گریبان خواب، از چه فرو برده‌ای ؟

بر قد روشندلان، جامه بریده است صبح

حاجت شمع و چراغ، نیست شب عمر را

تا تو نفس می‌کشی، تیغ کشیده است صبح

www.takbook.com

شمعی بس است ظلمت آیینه خانه را

رنگین شود ز یک گل خورشید، باغ صبح

عیش امروز علاج غم فردا نکند

مستی شب ندهد سود به خمیازه صبح

زان پیش کز غبار نفس بی صفا شود

لبریز کن سبوی خود از آب جوی صبح

دل ز همدردان شود از گریه خالی زودتر

وقت شمعی خوش که پا در حلقه ماتم نهاد

سر به هم آورده دیدم برگ‌های غنچه را

اجتماع دوستان یکدلم آمد به یاد

www.takbook.com

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است

که از حلاوت آن، لب به یکدیگر چسبد

نه از روی بصیرت سایه بال هما افتد

سیه مست است دولت، تا کجا خیزد، کجا افتد

ز شرم او نگاهم دست و پا گم کرد چون طفلی

که چشمش وقت گل چیدن به چشم باغبان افتد

نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون

آخر این سلسله بر گردن ما می‌افتد

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد

www.takbook.com

به نسیمی ورق لاله و گل بر گردد

دم جان بخش نسیم سحری را دریاب

پیش ازان کز نفس خلق مکدر گردد

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتی است

که اگر بازستانند، دو چندان گردد

هرگز ز کمانخانهٔ ابروی مکافات

تیری نگشایم که به من باز نگردد

طریق کفر و دین در شاهراه دل یکی گردد

دو راه است این که در نزدیکی منزل یکی گردد

www.takbook.com

چو برگ سبز کز باد خزانی زرد می‌گردد

نشیند هر که با من یک نفس، همدرد می‌گردد

به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی

که بلبل در قفس از بوی گل خشنود می‌گردد

گرانی می‌کند بر تن، چو سر بی جوش می‌گردد

سبو چون خالی از می گشت، بار دوش می‌گردد

آدمی پیر چو شد، حرص جوان می‌گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

ز روی گرم، کار مهر تابان می‌کند ساقی

ازین میخانه کس با دامن‌تر بر نمی‌گردد

www.takbook.com

دلیل راحت ملک عدم همین کافی است

که هر که رفت به آن راه، برنمی‌گردد

مرا نتوان به نازو سرگرانی صید خود کردن

نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمی‌گردد

عزیزی هر که را در مصر هستی از سفر آید

مراداغ دل گم گشته از نو تازه می‌گردد

مرا گر خنده‌ای چون غنچه در سالی شود روزی

به لب تا از ته دل می‌رسد، خمیازه می‌گردد

www.takbook.com

هزار حیف که در دودمان عشق نماند

کسی که خانهٔ زنجیر را بپا دارد

ندیدم یک نفس راحت ز حس ظاهر و باطن

چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد؟

کجاست عالم تجرید، تا برون آیم

ازین خرابه که یک بام وصد هوا دارد

درین میخانه از خاکی نهادان، چون سبوی می

که بار دوش می‌گردد که بار از دوش بردارد؟

ندیدم روز خوش تا رفت دامان دل از دستم

که در غربت بود، هر کس عزیزی در سفر دارد

www.takbook.com

می‌شوم چون تهی از باده، به سر می‌غلتم

همچو خم بر سر پا زور شرابم دارد

نمی‌گردد به خاطر هیچ کس را فکر برگشتن

چه خاک دلنشین است این که صحرای عدم دارد

کدام روز که صد بت نمی‌تراشد دل ؟

خوشا حضور بر همن که یک صنم دارد

به جان رساند مرا داغ دوستان دیدن

چه دلخوشی خضر از عمر جاودان دارد؟

ز درد خویش ندارم خبر، همین دانم

www.takbook.com

که هر چه جز دل خود می‌خورم زیان دارد

فغان که آینه رخسار من نمی‌داند

که آشنایی تردامنان زیان دارد

دل راه در آن زلف گرهگیر ندارد

دیوانهٔ ما طالع زنجیر ندارد

اندیشه تکلیف در اقلیم جنون نیست

در کوچهٔ زنجیر عسس راه ندارد

میان خوف و رجا حالتی است عارف را

که خنده در دهن و گریه درگلو دارد

www.takbook.com

مرا سرگشتگی نگذاشت بر زانو گذارم سر

خوشا منصور کز دار فنا سر منزلی دارد

قدم به چشم من خاکسار نگذارد

ز ناز پا به زمین آن نگار نگذارد

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر

چنان رود که دل مور را نیازارد

حضور قلب بود شرط در ادای نماز

حضور خلق ترا در نماز می‌آرد

مرو از پرده برون بر اثر نکهت زلف

که سر از کوچهٔ زنجیر برون می‌آرد

www.takbook.com

عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز

مگذارید که گلچین به شتابش ببرد

دل سودازده عمری است هوایی شده است

آه اگر راه به آن زلف پریشان نبرد

آه سردی خضر راه ما سبکباران بس است

هر نسیمی از چمن برگ خزان را می‌برد

یک جا قرار نیست مرا از شتاب عمر

در رهگذار سیل، که را خواب می‌برد؟

www.takbook.com

عشق، اول ناتوانان را به منزل می‌برد

خار و خس را زودتر دریا به ساحل می‌برد

ما را به کوچهٔ غلط انداختن چرا؟

دل را بغیر زلف پریشان که می‌برد؟

پیری به صد شتاب جوانی ز من گذشت

پل را ندیده‌ام که ز سیلاب بگذرد

ای کارساز خلق به فریاد من برس

زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

از کوچه‌ای که آن گل بی خار بگذرد

موج لطافت از سر دیوار بگذرد

www.takbook.com

همرهان رفتند اما داغشان از دل نرفت

آتشی بر جای ماند کاروان چون بگذرد

دولت سنگدلان زود بسر می‌آید

سیل از سینه کهسار به سرعت گذرد

بنای توبهٔ سنگین ما خطر دارد

اگر بهار به این آب و تاب می‌گذرد

دل دشمن به تهیدستی من می‌سوزد

برق ازین مزرعه با دیده‌تر می‌گذرد

www.takbook.com

در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست

خار دیوار ترا آب ز سر می‌گذرد

در معرکهٔ عشق، دلیرانه متازید

بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد

همواری این راه مرا سر به هوا کرد

از تزلزل بیش محکم شد بنای غفلتم

رعشه پیری مرا آگاه نتوانست کرد

تار و پود عالم امکان به هم پیوسته است

عالمی را شاد کرد آن کس که یک دل شاد کرد

www.takbook.com

مرا ز یاد تو برد و ترا ز خاطر من

ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد؟

مادر خاک به فرزند نمی‌پردازد

روی در منزل و ماوای پدر باید کرد

بر جبهه‌اش غبار خجالت نشسته باد

سیلی که بر خرابه من ترکتاز کرد

مست خیال را به وصال احتیاج نیست

بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد

شیرازهٔ بهار تماشا گسسته بود

www.takbook.com

تا مرغ پر شکستهٔ ما فکر بال کرد

گل کرد چون شفق ز گریبان و دامنش

چندان که چرخ خون مرا پایمال کرد

ز آب من جگر تشنه‌ای نشد سیراب

چه سود ازین که فلک لعل آبدارم کرد؟

مرا به حال خود ای عشق بیش ازین مگذار

که بی غمی یکی از اهل روزگارم کرد

علاج غم به می خوشگوار نتوان کرد

به آب، آینه را بی غبار نتوان کرد

www.takbook.com

مصیبت دگرست این که مرده دل را

چو مرده تن خاکی به گور نتوان کرد

اینقدر کز تو دلی چند بود شاد، بس است

زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد

چون ماه درین دایره هر چند تمامم

از پهلوی خویش است مدارم چه توان کرد

شوریده تر از سیل بهارم چه توان کرد

در هیچ زمین نیست قرارم چه توان کرد

شیرازه نگیرد به خود اوراق حواسم

بر هم زدهٔ زلف نگارم چه توان کرد

www.takbook.com

رنگها در روز روشن می‌نماید خویش را

از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد

صفحهٔ روی ترا دید و ورق برگرداند

ساده لوحی که به من دوش نصیحت می‌کرد

به بلبلان چمن ای گل آن‌چنان‌سر کن

که در بهار سر از خاک برتوانی کرد

فغان که کاسهٔ زرین بی نیازی را

گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد

www.takbook.com

بهوش باش دلی را به سهو نخراشی

به ناخنی که توانی گره گشایی کرد

درین دو هفته که ما برقرار خود بودیم

هزار دولت ناپایدار رفت به گرد

کجاست تیشه فرهاد و مرگ دست‌آموز؟

که ماند کوه غم و غمگسار رفت به گرد

از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی، هنوز

بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد

غنچهٔ خاموش، بلبل را به گفتار آورد

www.takbook.com

گریه‌ها در پرده دارد عیشهای بی‌گمان

خندهٔ بی اختیار برق، باران آورد

عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید

میزبان اول نمکدان بر سرخوان آورد

کوچهٔ زنجیر بن بست است در ظاهر، ولی

هر که رفت آنجا، سر از صحرا برون می‌آورد

خواب پوچ این عزیزان قابل تعبیر نیست

یوسف ما راکه از زندان برون می‌آورد؟

من که روزی از دل خود می‌خورم در آتشم

www.takbook.com

وای بر آنکس که نعمتهای الوان می‌خورد

کم‌کم دل مرا غم و اندیشه می‌خورد

این باده عاقبت سر این شیشه می‌خورد

دل را به هم شکن که ازین بحر پر خطر

تا نشکند سفینه به ساحل نمی‌ورد

ز مرگ تلخ پروا نیست بی برگ و نوایان را

چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گیرد

کدام آتش زبان کرد این دعا در حق من یارب

که دامن هر که راسوزد، مرا آتش به جان گیرد

www.takbook.com

به آه داشتم امیدها، ندانستم

که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد

فریب عقل خوردم، دامن مستی رها کردم

ندانستم که این‌جامحتسب هشیار می‌گیرد

چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش

که در هر حرف او صد جا زبان شانه می‌گیرد

نیم سنگ فلاخن، لیک دارم بخت ناسازی

که برگرد سر هر کس که گردم، دورم اندازد

جنونی کو که آتش در دل پر شورم اندازد

ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

www.takbook.com

گریبان چاک از مجلس میا بیرون، که می‌ترسم

گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد

دل بیدار ازین صومعه‌داران مطلب

کاین چراغی است که در دیر مغان می‌سوزد

شعار حسن تمکین، شیوه عشق است بیتابی

به پایان تا رسد یک شمع، صد پروانه می‌سوزد

ای که چون غنچه به شیرازهٔ خود می‌بالی

باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

www.takbook.com

کند معشوق را بی دست و پا، بیتابی عاشق

بلرزد شمع بر خود، چون ز جا پروانه برخیزد

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند

ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

گر از عرش افتد کس، امید زیستن دارد

کسی کز طاق دل افتاد از جا برنمی‌خیزد

کدام دیدهٔ بد در کمین این باغ است ؟

که بی نسیم، گل از شاخسار می‌ریزد

دامن صحرا نبرد از چهره‌ام گرد ملال

می‌روم چون سیل، تا دریا به فریادم رسد

www.takbook.com

به تماشا ز بهشت رخ او قانع باش

که گل و میوه این باغ به چیدن نرسد

قسمت این بود که از دفتر پرواز بلند

به من خسته بجز چشم پریدن نرسد

تو ز لعل لب خود، کام مکیدن بردار

که به ما جز لب خمیازه مکیدن نرسد

به اندک روی گرمی، پشت بر گل می‌کند شبنم

چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا باشد؟

دشمن خانگی از خصم برونی بترست

www.takbook.com

بیشتر شکوهٔ یوسف ز برادر باشد

به آهی می‌توان دل را ز مطلبها تهی کردن

که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان

سر خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد

غم مرا دگران بیش می‌خورند از من

همیشه روزی من رزق دیگران باشد

نیست پروای اجل دلزدهٔ هستی را

شمع ماتم ز چه دلگیر ز مردن باشد؟

www.takbook.com

تا به چند از لب میگون تو ای بی انصاف

روزی ما لب خمیازه مکیدن باشد؟

من بر سر آنم که به زلف تو زنم دست

تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد؟

تیره روزان جهان را به چراغی دریاب

تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل

که شب قدر نهان در رمضان می‌باشد

ز انگشت اشارت، در گریبان خارها دارم

بلایی آدمی را بدتر از شهرت نمی‌باشد

www.takbook.com

مرا صائب به فکر کار عشق انداخت بیکاری

عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

مسلمان می‌شمردم خویش را، چون شد دلم روشن

ز زیر خرقه‌ام چون شمع صد زنار پیدا شد

یک چشم خواب تلخ، جهان در بساط داشت

آن‌هم نصیب دیده شور حباب شد

غفلت نگر که بر دل کافر نهاد خویش

هر خط باطلی که کشیدم صلیب شد

www.takbook.com

به امید بهشت نسیه زاهد خون خورد، غافل

که خود باغ بهشت از یک دوساغر می‌تواند شد

شکست شیشهٔ دل را مگو صدایی نیست

که این صدا به قیامت بلند خواهد شد

رهرو صادق و سامان اقامت، هیهات

صبح چون کرد نفس راست، روان خواهد شد

با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند

منصور را ببین که چه از دار می‌کشد

آن که دامن بر چراغ عمر من زد، این زمان

آستین بر گریه شمع مزارم می‌کشد

www.takbook.com

کی سر از تیغ شهادت جان روشن می‌کشد؟

شمع در راه نسیم صبح گردن می‌کشد

به تازیانه غیرت سری بر آر از خاک

که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد

دل خراب مرا جور آسمان کم بود

که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظر بازی

که تا برهم گذاری چشم را، افسانه خواهی شد

www.takbook.com

بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟

چراغ زندگی گل کرد، کی پروانه خواهی شد؟

در کوی میکشان نبود راه، بخل را

این‌جاز دست خشک سبو آب می‌چکد

چنین کز بازگشت نوبهاران شد جوان عالم

چه می‌شد گر بهار عمر ما هم باز می‌آمد؟

از شوق آن بر و دوش، روزی بغل گشودم

آغوش من چو محراب، دیگر به هم نیامد

ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق

سرو اگر کارند این‌جا بید مجنون می‌دمد

www.takbook.com

شوق من قاصد بیبرد کجا می‌داند؟

آنقدر شوق تو دارم که خدا می‌داند

دل ز بی‌عشقی درون سینه‌ام افسرده شد

داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند

مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند

زین گلستان که به رنگینی آن مغروری

مشت خاکی به تو ای باد سحر خواهد ماند

www.takbook.com

زینهمه لاله بی داغ که در گلزارست

داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

رفت ایام شباب و خارخار او نرفت

مشت خاشاکی ز سیل نو بهاران باز ماند

عاقبت در سینه‌ام دل از تپیدن باز ماند

بس که پر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم

نقش پایی چند ازان طاوس زرین بال ماند

ز خوشه چینی این چهره‌های گندم گون

سفید را به نظر یک جو اعتبار نماند

www.takbook.com

خزان رسید و گل افشانی بهار نماند

به دست بوسه فریب چمن، نگار نماند

معاشران سبکسیر از جهان رفتند

بغیر آب روان هیچ کس به باغ نماند

چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت ؟

که در فضای زمین، گوشهٔ فراغ نماند

از پشیمانی سخن در عهد پیری می‌زنم

لب به دندان می‌گزم اکنون که دندانم نماند

www.takbook.com

به صد خون جگر دل را صفا دادم، ندانستم

که چون آیینه روشن شد، به روشنگر نمی‌ماند

گلوی خویش عبث پاره می‌کند بلبل

چو گل شکفته شود، در چمن نمی‌ماند

بازیچهٔ نسیم خزانند لاله‌ها

دامن اگر به دامن کهسار بسته‌اند

از صدر تا رسندبزرگان به آستان

از عالم آستانه نشینان گذشته‌اند

سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار

کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند

www.takbook.com

در گشاد غنچهٔ دلهای خونین صرف کن

این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند

عشق بالادست و جان بیقرارم داده‌اند

ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده‌اند

نومید نیستم ز ترازوی عدل حق

زان سر دهند هر چه ازین سر نداده‌اند

بر زمین ناید ز شادی پای ما چون گردباد

تا لباس خاکساری در بر ما کرده‌اند

ماطوطیان مصر شکرخیز غربتیم

www.takbook.com

ما را ز شیر صبح وطن باز کرده‌اند

یارب چه گل شکفته، که امروز در چمن

گلها به جای چشم، دهن باز کرده‌اند

ایمن نیم ز سرزنش پای رهروان

کشت مرا به راهگذر سبز کرده‌اند

نیست در روی زمین، یک کف زمین بی‌انقلاب

وقت آنان خوش که در زیر زمین خوابیده‌اند

نیست چندان ره به ملک بیخودی از عارفان

تا برون از خویش می‌آیند، در میخانه‌اند

www.takbook.com

برنمی دارد شراکت ملک تنگ بی‌غمی

زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه‌اند

خامه‌ام، گفت و شنیدم به زبان دگری است

من چه دانم چه سخنها به زبانم دادند ؟

به چه تقصیر، چو آیینه روشن یارب

تخته مشق پریشان نفسانم کردند؟

مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند

ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند

کی در تن خاکی دل آگاه گذارند؟

یوسف نه عزیزی است که در چاه گذارند

www.takbook.com

بردار نقاب ای صنم از حسن خداداد

تا کعبه روان روی به بتخانه گذارند

رمزی است ز پاس ادب عشق، که مرغان

شب نوبت پرواز به پروانه گذارند

درآمدم چو به مجلس، سپند جای نمود

ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

ز رفتگان ره دشوار مرگ شد آسان

گذشتگان پل این سیل خانه پردازند

www.takbook.com

طی شد ایام جوانی از بناگوش سفید

شب شود کوتاه، چون صبح از دو جانب سر زند

یک صبحدم به طرف گلستان گذشته‌ای

شبنم هنوز بر رخ گل آب می‌زند

نه ماه فلک سیرم و نه مهر جهانتاب

تا بوسهٔ من بر لب بام تو نویسند

از دست رود خامه چو نام تو نویسند

پرواز کند دل چو پیام تو نویسند

ز رفتن دگران خوشدلی، ازین غافل

که موجها همه با یکدیگر هم آغوشند

www.takbook.com

طمع ز اختر دولت مدار یکرنگی

که هر چه سبز کند آفتاب، زرد کند

شحنهٔ دیده وری کو، که درین فصل بهار

هر که دیوانه نگشته است به زنجیر کند

سخن عشق اثر در دل زهاد نکرد

نفس صبح چه با غنچهٔ تصویر کند؟

قامت خم مانع عمر سبکرفتار نیست

سیل از رفتن نمی‌ماند اگر پل بشکند

تار و پود موج این دریا به هم پیوسته است

www.takbook.com

می‌زند بر هم جهان را، هر که یک دل بشکند

تا سبزه و گل هست، ز می توبه حرام است

نتوان غم دل را به بهار دگر افکند

دور گردان را به احسان یاد کردن همت است

ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند

دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید به دست

پسته را خون می‌شود دل، تا لبی خندان کند

دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما

به وطن هر که رسدیاد ز غربت نکند

www.takbook.com

آرزو در طبع پیران از جوانان است بیش

در خزان، هر برگ، چندین رنگ پیدا می‌کند

دیدن آیینه را بر طاق نسیان می‌نهی

گر بدانی شوق دیدارت چه با دل می‌کند

خانهٔ چشم زلیخا شد سفید از انتظار

بوی پیراهن به کنعان خانه روشن می‌کند

بیخبری ز پای خم، برد به سیر عالمم

ورنه به اختیار کس، ترک وطن نمی‌کند

بس که ترسیده است چشم غنچه از غارتگران

بال بلبل را خیال دست گلچین می‌کند

www.takbook.com

یک دل به جان رساند من دردمند را

با صد دل شکسته صنوبر چه می‌کند؟

ای بحر، از حباب نظر باز کن، ببین

کاین موج بیقرار به ساحل چه می‌کند

یک دل، حواس جمع مرا تار و مار کرد

زلف شکسته تو به صد دل چه می‌کند؟

یک بار سر برآر ز جیب قبای ناز

دست مرا ببین به گریبان چه می‌کند

www.takbook.com

ازسر مستی صراحی گردنی افراخته است

آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند

یکباره بستن در انصاف خوب نیست

دیوار باغ را مکن ای باغبان بلند

غفلت زدگان دیدهٔ بیدار ندانند

از مردمدلی قدر شب تار ندانند

غافلی از حال دل، ترسم که این ویرانه را

دیگران بی صاحب انگارند و تعمیرش کنند

مصرع برجستهام دیوان موجودات را

زود میآیم به خاطر، گر فراموشم کنند

www.takbook.com

خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند

چون کمان در خانهٔ خویشند هر جا می‌روند

چون صبح، زیر خیمهٔ دلگیر آسمان

روشندلان به یک دو نفس پیر می‌شوند

بریز بار تعلق که شاخه‌های درخت

نمی‌شوند سبکبار تا ثمر ندهند

شد سخن در روزگار ما چنان کاسد که خلق

در شنیدن بر سخنور من احسان نهند

درکوی مکافات، محال است که آخر

www.takbook.com

یوسف به سر راه زلیخا ننشیند

گفتم از گردون گشاید کار من، شد بسته‌تر

آن که روشنگر تصور کردمش، زنگار بود

زود می‌پاشد ز هم در پیری اوراق حواس

آه سردی ریزش برگ خزان را بس بود

بر نمی‌دارد زمین خاکساری امتیاز

در فتادن، سایهٔ شاه و گدا یکسان بود

دیوانهٔ ما را نخریدند به سنگی

در کوچهٔ این سنگدلان چند توان بود؟

www.takbook.com

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود

ورنه کوتاهی ازان زلف گرهگیر نبود

عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت

عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

شیوه عاجز کشی از خسروان زیبنده نیست

بی تکلف، حیلهٔ پرویز نامردانه بود

گر گلوگیر نمی‌شد غم نان مردم را

همه روی زمین یک لب خندان می‌بود

روزگاری است نرفتیم به صحرای جنون

یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود

www.takbook.com

من آن نیم که به نیرنگ دل دهم به کسی

بلای چشم کبود تو آسمانی بود

یاد آن جلوهٔ مستانه کی از دل برود؟

این نه موجی است که از خاطر ساحل برود

هر که باری ز دل رهروان بردارد

راست چون راه، سبکبار به منزل برود

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود؟

داغ فرزندست فوت وقت، از دل چون رود؟

www.takbook.com

سراب، تشنه‌لبان را کند بیابان مرگ

خوشا دلی که به دنبال آرزو نرود

در طریق عشق، خار از پا کشیدن مشکل است

ریشه در دل می‌کند خاری که در پا می‌رود

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین

تا تو می‌آیی به مجلس، دل به صد جا می‌رود

در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست

کاروان در کاروان سنگ ملامت می‌رود

در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست

دختر رز با سیه مستان به خلوت می‌رود

www.takbook.com

روشنگر وجود بود آرمیدگی

آیینه است آب چو هموار می‌رود

جایی نمی‌روی که دل بدگمان من

تا بازگشتن تو به صد جا نمی‌رود

از پاشکستگان چراغ است تیرگی

زنگ کدورت از دل عاقل نمی‌رود

هر جلوه‌ای که دیده‌ام از سروقامتی

چون مصرع بلند ز یادم نمی‌رود

هیچ کس عقده‌ای از کار جهان باز نکرد

www.takbook.com

هر که آمد گرهی چند برین کار افزود

می‌شود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار

از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

می‌شود قدر سخن سنجان پس از رفتن پدید

جای بلبل در چمن، فصل خزان پیدا شود

محراب صبح گوشهٔ ابرو بلند کرد

ساقی مهل نماز صراحی قضا شود

به داد من برس ای عشق، بیش ازین مپسند

که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

www.takbook.com

آن که از چشم تو افکند مرا بی تقصیر

چشم دارم به همین درد گرفتار شود

عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش

دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

می‌خوردن مدام مرا بی‌دماغ کرد

عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود

بر گشاد دل من دست ندارد تدبیر

به دریدن مگر این نامه ز هم باز شود

طی شد ایام برومندی ما در سختی

همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

www.takbook.com

گل بی خار درین غمکده کم سبز شود

دست در گردن هم، شادی و غم سبز شود

سیل دریا دیده هرگز بر نمی‌گردد به جوی

نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن

عشق اگر بر سنگ اندازد نظر، آدم شود

دریا شود ز گریهٔ رحمت، کنار من

از چشم هر که قطرهٔ اشکی روان شود

www.takbook.com

هر نسیمی می‌تواندخضر راه او شدن

هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود

بوسه هر چند که در کیش محبت کفرست

کیست لبهای ترا بیندو طامع نشود؟

این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا

ترسم آیینه به دیدن ز تو قانع نشود

یا سبو، یا خم می، یا قدح باده کنند

یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

که رو نهاد به هستی، که از پشیمانی

نفس گسسته به معمورهٔ عدم نشود؟

www.takbook.com

تا دل نمی‌برم زکسی، دل نمی‌دهم

صیاد من نخست گرفتار من شود

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود

پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود

عمرها رفت که چون زلف پریشان توام

زیر پای تو شبی گر به سر افتم چه شود

نچیده گل ز طرب، خرج روزگار شدم

چو غنچه‌ای که به فصل خزان گشاده شود

چو غنچه هر که درین گلستان گشاده شود

www.takbook.com

مرا به خندهٔ شادی دهان گشاده شود

مشو ز وحدت و کثرت دوبین، که یک نورست

که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

به هیچ جا نرسد هر که همتش پست است

پر شکسته خس و خار آشیانه شود

دست بر دل نه که در بحر پر آشوب جهان

شاهد عجزست هر دستی که بالا می‌شود

موج سراب، سلسله جنبان تشنگی است

پروانه بیقرار ز مهتاب می‌شود

www.takbook.com

نسبت به شغل بیهدهٔ ما عبادت است

از عمر آنچه صرف خور و خواب می‌شود

دست هر کس را که می‌گیری درین آشوبگاه

بر چراغ زندگی دست حمایت می‌شود

چندان که در کتاب جهان می‌کنم نظر

یک حرف بیش نیست که تکرار می‌شود

دور نشاط زود به انجام می‌رسد

می چون دو سال عمر کند، پیر می‌شود

روزی که برف سرخ ببارد ز آسمان

بخت سیاه اهل هنر سبز می‌شود

www.takbook.com

گر شکر در جام ریزم، زهر قاتل می‌شود

چون صدف گر آب نوشم، عقدهٔ دل می‌شود

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق

یوسف از دامان پاک خود به زندان می‌شود

بال شکسته است کلید در قفس

این فتح بی شکستگی پر نمی‌شود

دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت

اندوه روزی از دل ما کم نمی‌شود

www.takbook.com

نتوان به آه لشکر غم را شکست داد

این ابر از نسیم پریشان نمی‌شود

رشتهٔ پیوند یاران را بریدن سهل نیست

چهرهٔ برگ خزان، زرد از جدایی می‌شود

همچو پروانه جگر سوخته‌ای می‌باید

که ز خاکستر ما بوی محبت شنود

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد

بگذارید که آوازه جنت شنود

مگر به داغ عزیزان نسوخته است دلش ؟

کسی که زندگی پایدار می‌خواهد

www.takbook.com

چنین که نالهٔ من از قبول نومیدست

عجب که کوه صدای مرا جواب دهد

دهن خویش به دشنام میالا زنهار

کاین زر قلب به هر کس که دهی باز دهد

بی حاصلی است حاصل دل تا بود درست

این شاخ چون شکسته شود بار می‌دهد

با خون دل بساز که چرخ سیاه دل

بی خون ،به لاله سوخته نانی نمی‌دهد

زلیخا چشم یاری از صبا دارد،نمی‌داند

www.takbook.com

که بوی پیرهن چشم چون دستار می‌باید

در سلسلهٔ یک جهتان نیست دورنگی

یک ناله ز صد حلقهٔ زنجیر برآید

ز بس خاک خورده است خون عزیزان

به هر جا که ناخن زنی خون برآید

ز شرم گنه، سرو موزون ز خاکم

سرافکنده چون بید مجنون برآید

از در حق کن طلب شکسته‌دلان را

شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید

www.takbook.com

نگاهبانی خوبان شوخ چشم بلاست

چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید

امید دلگشایی داشتم از گریهٔ خونین

ندانستم که چون تر شد گره، دشوار بگشاید

لاله دارد خبر از برق سبکسیر بهار

که نفس سوخته از خاک بدر می‌آید

آمد کار من ورشته تسبیح یکی است

که ز صد رهگذرم سنگ به سر می‌آید

رویگردان نشود صافدل از دشمن خویش

آخر آیینه به بالین نفس می‌آید

www.takbook.com

ناکسی بین که سر از صحبت من می‌پیچد

سر زلفی که به دست همه کس می‌آید

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان

زخم این آینه چون آب به هم می‌آید

نماند از سردمهریهای دوران در جگر آهم

درختی را که سرما سوخت، دودش بر نمی‌آید

بر آن رخسار نازک از نگاه تند می‌لرزم

که طفل شوخ، دست خالی از بستان نمی‌آید

www.takbook.com

ز خواب نیستی برجستهام از شورش هستی

ز دست من بغیر از چشم مالیدن نمیآید

من آن شکسته پر و بال طایرم چون چشم

کز آشیانه پریدن ز من نمیآید

در آتشم که چوآب گهر ز سنگدلی

به کام تشنه چکیدن ز من نمیآید

عبث مرغ چمن بر آب و آتش میزند خود را

گل بی شرم از آغوش خس بیرون نمیآید

در آن محفل که من بردارم از لب مهر خاموشی

صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمیآید

www.takbook.com

به پای خم برسانید مشت خاک مرا

که دستگیری من از سبو نمی‌آید

کشتی عقل فکندیم به دریای شراب

تا ببینیم چه از آب برون می‌آید

از دل خستهٔ من گر خبری می‌گیری

برسان آینه را تانفسی می‌آید

خراب حالی این قصرهای محکم را

ز روزن نظر اعتبار باید دید

مرا ز روز قیامت غمی که هست این است

www.takbook.com

که روی مردم عالم دو بار باید دید

شکسته حالی من پیش یار باید دید

خزان رنگ مرا در بهار باید دید

بنمایید بجز آینه و آب، کسی

که به دنبال سرم روز سفر می‌گرید

هر جا که کند گرد غم از دور سیاهی

زیر علم بادهٔ روشن بگریزید

از قید فلک بر زده دامن بگریزید

چون برق، ازین سوخته خرمن بگریزید

www.takbook.com

ماتمکدهٔ خاک ،سزاوار وطن نیست

چون سیل، ازین دشت به شیون بگریزید

احوال من مپرس، که با صد هزار درد

می‌یابدم به درد دل دیگران رسید

نیست از خونابه نوشان هیچ کس جز من به جا

ساغر یک بزم می‌باید مرا تنها کشید

آه ازین شورش که ناز دولت بیدار را

از سبک قدران سنگین خواب می‌باید کشید

مدتی سجادهٔ تقوی به دوش انداختی

چند روزی هم سبو بر دوش می‌باید کشید

www.takbook.com

گلشن از نازک نهالان یک تن سیمین شده است

باغ را چون ابر در آغوش می‌باید کشید

میدان تیغ بازی برق است روزگار

بیچاره دانه‌ای که سر از خاک برکشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا

ز شکری که به طفلی مرا به کام کشید

زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است

تا نگردی مست، این بار گران نتوان کشید

www.takbook.com

می‌زنم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار

بیش ازین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

یوسف ما در ترازو چند باشد همچو سنگ؟

ای به همت از زلیخا کمتران، غیرت کنید

چه ماتم است ندانم نهفته در دل خاک؟

که رخ به خون جگر شسته لاله می‌روید

صحبت صافدلان برق صفت در گذرست

هر چه دارید به می در شب مهتاب دهید

شاهی و عمر ابد هر دو به یک کس ندهند

ای سکندر، طمع از چشمهٔ حیوان بردار

www.takbook.com

به هر روش که توانی خراب کن تن را

ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار

وقت شباب دامن فرصت نگاه دار

یارب مرا ز پرتو منت نگاه دار

شمع مرا ز دست حمایت نگاه دار

پیر مغان ز توبه ترا منع اگر کند

زنهار گوش هوش به آن خیره خواه دار

در زیر خرقه شیشهٔ می را نگاه دار

www.takbook.com

این ماه را نهفته در ابر سیاه دار

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری

جهدی کن و دامان سحرگاه نگه‌دار

به شکر این که شدی پیشوای گرمروان

ز نقش پای چراغی به راه ما بگذار

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست

از خراج آسودگی خواهی، به سلطانش گذار

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست

وقت خود ضایع مکن، بر طاق نسیانش گذار

www.takbook.com

جان قدسی در تن خاکی دو روزی بیش نیست

موج دریادیده در ساحل نمی‌گیرد قرار

کاش در زندگی از خاک مرا برمی داشت

آن که بر تربت من سایه فکند آخر کار

عقل پیری ز من ایام جوانی مطلب

که در ایام خزان صاف شود آب بهار

از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار

چون گل رعنا، خزان را در قفا دارد بهار

گر به جرم سینه صافی سنگبارانت کنند

همچو آب از بردباریها به روی خود میار

www.takbook.com

خبر حسرت آغوش تهیدست مرا

یک ره ای هالهٔ بیدرد، به آن ماه ببر

به پیری، گفتم از دامان دنیا دست بردارم

ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر

چون زمین نرم از من گرد بر می‌آورند

می‌کنم هر چند با مردم مدارا بیشتر

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند

حرص گدا شود طرف شام بیشتر

www.takbook.com

مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود

چندان که می خوری غم ایام بیشتر

دارد نظر به خانه خرابان همیشه عشق

ویرانه فیض می‌برد از ماه بیشتر

فروغ عاریت بانور ذاتی برنمی‌آید

که روز ابر باشداز شب مهتاب روشنتر

چراغ مسجد از تاریکی میخانه افروزد

شب آدینه باشد گوشهٔ محراب روشنتر

زندان به روزگار شود دلنشین و ما

هر روز می‌شویم ز دنیا رمیده‌تر

www.takbook.com

از سنگلاخ دنیا، ای شیشه بار بگذر

چون سیل نو بهاران، زین کوهسار بگذر

هنگام بازگشت است، نه وقت سیر و گشت است

با چهرهٔ خزانی، از نو بهار بگذر

صبح آگاهی شود گفتم مرا موی سفید

چشم بی شرم مرا شد پردهٔ خواب دگر

بغیر عشق که از کار برده دست و دلم

نمی‌رود دل و دستم به هیچ کاردگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل

www.takbook.com

نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر

به گفتگو نرود کار عشق پیش و مرا

نمی‌کشد دل غمگین به گفتگوی دگر

ز حرف سرد ناصح غفلتم افزود بر غفلت

نسیم صبح، شد خواب مرا افسانهٔ دیگر

فرصت نمی‌دهد که بشویم ز دیده خواب

از بس که تند می‌گذرد جویبار عمر

دل می‌شود سیاه ز فانوس بی چراغ

در روز ابر، بادهٔ چون آفتاب‌گیر

www.takbook.com

صبح است ساقیا می چون آفتاب گیر

عیش رمیده را به کمند شراب گیر

ذوقی است جانفشانی یاران به اتفاق

همرقص نیستی شو و دست شرار گیر

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر

غیر از کنار، هیچ ز اهل جهان مگیر

اشکم ز دل به چهره دویدن گرفت باز

این خانهٔ شکسته چکیدن گرفت باز

نبضی که بود از رگ خواب آرمیدهتر

از شوق دست یار جهیدن گرفت باز

www.takbook.com

رنگ من کرده به بال وپر عنقا پرواز

نیست ممکن که به چندین بط می آید باز

زاهد خشک کجا، گریهٔ مستانه کجا؟

آب در دیدهٔ تصویر نگردد هرگز

صافی و تیرگی آب ز سرچشمه بود

بی دل پاک، سخن پاک نگردد هرگز

کدام آبله پا عزم این بیابان کرد؟

که خارها همه گردن کشیده‌اند امروز

www.takbook.com

روزی که آه من به هواداری تو خاست

در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز

بدار عزت موی سفید پیران را

ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن

ز خاک تیره، کمر بسته چون قلم برخیز

از سر مژگان، نگاه حسرت ما نگذرد

عمر بال افشانی ما تا لب بام است و بس

از دل آگاه، در عالم، همین نام است و بس

چشم بیداری که دیدم، حلقهٔ دام است و بس

www.takbook.com

چون نگردم گرد سر تا پای او چون گردباد؟

پاکدامانی که می‌بینم بیابان است و بس

بید مجنونیم، برگ ما زبان خامشی است

گل بچین از برگ ما، احوال بار ما مپرس

از دشمنان خود نتوان بود بی خبر

آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس؟

سنگ و گوهر، دیده حیران میزان را یکی است

امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس

در دیار ما که جان از بهر مردن می‌دهند

www.takbook.com

آرزوی عمر جاویدان ندارد هیچ کس

ز گاهواره تسلیم کن سفینهٔ خویش

میان بحر بلا در کنار مادر باش

ای شاخ گل، به صحبت بلبل سری بکش

بسیار بر رضای دل باغبان مباش

در جبههٔ گشادهٔ گلها نگاه کن

دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

آب روان عمر ز استاده خوشترست

آزرده از گذشتن این کاروان مباش

www.takbook.com

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را؟

نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش

لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

ای صبح مزن خندهٔ بیجا، شب وصل است

گر روشنی چشم منی، پردهنشین باش

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را

در عین آشنایی مردم، رمیده باش

صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو

چون ز مجلس میروی بیرون، لب پیمانه باش

www.takbook.com

بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را

در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت

هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش

چون تاک اگرچه پای ادب کج نهاده‌ایم

ما رابه ریزش مژهٔ اشکبار بخش

ای آن که پای کوه به دامن شکسته‌ای

یک ذره صبر هم به من بیقرار بخش

www.takbook.com

گرانی می‌کند بر خاطرش یادم، نمی‌دانم

که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش؟

ز انقلاب جهان بی‌بران نیم‌لرزند

که هر چه میوه ندارد نمی‌فشانندش

برهمن از حضور بت، دل آسوده‌ای دارد

نباشد دل به جا آن را که در غیب است معبودش

عیار گفتگوی او نمی‌دانم، همین دانم

که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

به آب می‌برد و تشنه باز می‌آرد

هزار تشنه جگر را چه زنخدانش

www.takbook.com

به زور، چهرهٔ خود را شکفته می‌دارم

چو پسته‌ای که کند زخم سنگ خندانش

به عزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد

گل از بی طاقتی، چون خار آویزد به دامانش

به آه سرد من آن شاخ گل سر در نمی‌آرد

وگرنه هر نسیمی می‌برد از راه بیرونش

دل بی طاقتی چون طفل بدخو در بغل دارم

که نتوانم به کام هر دو عالم داد تسکینش

بازی جنت مخور، کز بهر عبرت بس بود

www.takbook.com

آنچه آدم دید ازان گندم نمای جو فروش

می‌کند مستی گوارا تلخی ایام را

وای برآن کس که می‌آید درین محفل به هوش

ساحلی نیست به از شستن دست از جانش

آن که سیلاب ز پی دارد و دریا درپیش

آن که در آینه بیتاب شد از طلعت خویش

آه اگر در دل عاشق نگرد صورت خویش

حاصل من چو مه نو ز کمانخانه چرخ

تیر باران اشارت بود از شهرت خویش

www.takbook.com

چون هر چه وقف گشت بزودی شود خراب

کردیم وقف عشق تو ملک وجود خویش

هر چند تا جریم، فرومایه نیستیم

تابر زیان خلق گزینیم سود خویش

در دبستان وجود از تیره بختی چون قلم

رزق من کوتاهی عمرست از گفتار خویش

کاش می دیدی به چشم عاشقان رخسار خویش

تا دریغ از چشم خود می‌داشتی دیدار خویش

حرف سبک نمی بردم از قرار خویش

از هر صدا چو کوه نبازم وقار خویش

www.takbook.com

ای که می‌جویی گشاد کار خود از آسمان

آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید

شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش

نکند باد خزان رحم به مجموعهٔ گل

من به امید چه شیرازه کنم دفتر خویش ؟

از گهر سنجی این جوهریان نزدیک است

که ز ساحل به صدف باز برم گوهر خویش

www.takbook.com

ریخت از رعشه خجلت به زمین ساغر خویش

ما و دریا نمودیم به هم گوهر خویش

خود کرده‌ام به شکوه‌تر خصم جان خویش

کافر مباد کشتهٔ تیغ زبان خویش

جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان

در بهار آن کس که می‌بندد در بستان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام

آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

دایم به خون گرم شفق غوطه می‌خورم

چون صبح صادق از نفس راستین خویش

www.takbook.com

از بیقراری دل اندوهگین خویش

خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش

چو یوسفم که به چاه افتد از کنار پدر

اگر به چرخ برآیم ز آستانه خویش

چو زلف ماتمیان درهم است کار جهان

ازین بلای سیه، دور دار شانه خویش

بر دشمنان شمردم، عیب نهانی خویش

خود را خلاص کردم، از پاسبانی خویش

نیم به خاطر صحرا چو گردباد گران

www.takbook.com

نفس چو راست کنم، می‌برم گرانی خویش

در دشت با سرابم، در بحر یار آبم

چون موج در عذابم، از خوش عنانی خویش

ز حال دل خبرم نیست، اینقدر دانم

که دست شانه نگارین برآمد از مویش

چه سود ازین که بلندست دامن فانوس؟

چو هیچ وقت نیامد به کار گریهٔ شمع

چو برگ غنچهٔ نشکفته ما گرفته دلان

نشد که سر به هم آریم یک زمان در باغ

www.takbook.com

ای دیدهٔ گلچین به ادب باش که شبنم

از دور به حسرت نگران است در این باغ

از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل

آسوده همین آب روان است در این باغ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است

پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ؟

صحبت ناجنس، آتش را به فریاد آورد

آب در روغن چو باشد، می‌کند شیون چراغ

از ظلمت وجود که می‌برد ره برون؟

گر شمع پیش پای نمی‌داشت نور عشق

www.takbook.com

حیف فرهاد که با آنهمه شیرین‌کاری

شد به خواب عدم از تلخی افسانهٔ عشق

گر چه افسانه بود باعث شیرینی خواب

خواب ما سوخت ز شیرینی افسانهٔ عشق

به زور عقل گذشتن ز خود میسر نیست

مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق

پاکدامانی است باغ دلگشا آزاده را

یوسف بی جرم را از تنگی زندان چه باک؟

www.takbook.com

کشتی بی‌ناخدا را بادبان لطف خداست

موج از خودرفته را از بحر بی پایان چه باک؟

تو فکر نامهٔ خود کن که می‌پرستان را

سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک

در وصال از حسرت سرشار من دارد خبر

هر که رادر پای گل، از دست جام افتد به خاک

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ

هر که رابرداشت صبح از خاک، شام افتد به خاک

غافل به ماندگان نظر از رفتگان کند

گر صد هزار خلق رود پیش ازو به خاک

www.takbook.com

از هجر شکوه با در و دیوار می‌کنم

چون داغ دیده‌ای که کند گفتگو به خاک

در زهد من نهفته بود رغبت شراب

چون نغمه‌های تر که بود در رباب خشک

عالم خاک از وجود تازه رویان مفلس است

بر نمی‌خیزد گل ابری ازین دریای خشک

بال و پر همند حریفان سست عهد

بو می‌رود به باد چو از گل پرید رنگ

در جام لاله و قدح گل غریب بود

www.takbook.com

در دور عارض تو به مصرف رسید رنگ

خندهٔ کبک از ترحم هایهای گریه شد

تا که رادر کوهسار عشق آمد پا به سنگ؟

همچنان در جستجوی رزق خود سرگشته‌ام

گرچه گشتم چون فلاخن قانع از دنیا به سنگ

نفس رسید به پایان و در ****و خاک

نیافتیم فضای نفس کشیدن دل

علاج کودک بدخو ز دایه می‌آید

کجاست عشق، که در مانده‌ام به چارهٔ دل

www.takbook.com

نمی‌روم قدمی راه بی اشارهٔ دل

که خضر راه نجات است استخارهٔ دل

گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند

همان گل است که چینند از نظاره گل

هر که از حلقهٔ ارباب ریا سالم جست

هیچ جا تا در میخانه نگیرد آرام

جسم در دامن جان بیهده آویخته است

سیل در گوشهٔ ویرانه نگیرد آرام

چه سود ازین که چو یوسف عزیز خواهم شد؟

مرا که عمر به زندان گذشت و چاه تمام

www.takbook.com

کجاست نیستی جاودان، که بیزارم

ازان حیات که گردد به سال و ماه تمام

خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است

نقش پایم که به هر راهگذر ساخته‌ام

منم آن لاله که از نعمت الوان جهان

با دل سوخته و خون جگر ساخته‌ام

ازسبکباران راه عشق خجلت می‌کشم

بر کمر هر چند جای توشه دامن بسته‌ام

www.takbook.com

بر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا

که من این بار به امید تو برداشته‌ام

تانظر از گل رخسار تو برداشته‌ام

مژه دستی است که در پیش نظر داشته‌ام

چون به داغ غربت من دل نسوزد سنگ را؟

خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده‌ام

از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد

چون نگریم من که از دلدار دور افتاده‌ام

تیشه فرهاد گردیده است هر مو بر تنم

تا ازان معشوق شیرین‌کار دور افتاده‌ام

www.takbook.com

با همه مشکل گشایی خاک باشد رزق من

بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده‌ام

هیچ کس را دل نمی‌سوزد به من چون آفتاب

گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام

ز سردمهری احباب، در ریاض جهان

تمام برگ سفر چون گل خزان زده‌ام

کسی به خاک چو من گوهری نیندازد

به سهواز گره روزگار وا شده‌ام

به پای قافله رفتن ز من نمی‌آید

www.takbook.com

چو آفتاب به تنها روی برآمده‌ام

چو بید اگر چه درین باغ بی برآمده‌ام

به عذر بی ثمری سایه گستر آمده‌ام

همان به خاک برابر چو نور خورشیدم

اگرچه از همه آفاق بر سر آمده‌ام

چون قلم، شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان

نیست جز یک پشت ناخن، دستگاه خنده‌ام

بر زمین ناید ز شادی پای من چون گردباد

تا خس و خاشاک هستی را به هم پیچیده‌ام

www.takbook.com

از حریم قرب، چون سنگم به دور انداخته است

چون فلاخن هر که را بر گرد سر گردیده‌ام

سال‌ها در پرده دل خون خود را خورده‌ام

تا درین گلزار چون گل یک دهن خندیده‌ام

مرد مصاف در همه جا یافت می‌شود

در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

بر روی نازبالش گل تکیه می‌کند

عاشق به شوخ چشمی شبنم ندیده‌ام

حسن در زندان همان بر مسند فرماندهی است

من عزیز مصر را در وقت خواری دیده‌ام

www.takbook.com

از جور روزگار ندارم شکایتی

این گرگ را به قیمت یوسف خریده‌ام

از بس که بی گمان به در دل رسیده‌ام

باور نمی‌کنم که به منزل رسیده‌ام

دیدن یک روی آتشناک را صد دل کم است

من به یک دل، عاشق صد آتشین رخساره‌ام

غم به قدر غمگسار از آسمان نازل شود

زان غم من زود آخر شد که بی غمخواره‌ام

www.takbook.com

با گرانقدری سبک در دیده‌هایم چون نماز

با سبکروحی به خاطرها گران چون روزه‌ام

خشکسال زهد نم در جوی من نگذاشته است

تشنه یک هایهای گریه مستانه‌ام

سودای زلف، سلسله جنبان گفتگوست

کوته نمی‌شود به شنیدن فسانه‌ام

در مذاق من، شراب تلخ، آب زندگی است

شیشه چون خالی شد از من، پر شود پیمانه‌ام

نومید نیم از کرم پیر خرابات

در بحر شکسته‌ست سبو همچو حبابم

www.takbook.com

چشم گشایش از خلق، نبود به هیچ بابم

در بزم بیسوادان، لب بسته چون کتابم

محرمی نیست در آفاق به محرومی من

عین دریایم و سرگشته‌تر از گردابم

مکن ای شمع با من سرکشی، کز پاکدامانی

به یک خمیازه خشک از تو قانع همچو محرابم

گر شوی با خبر از سوز دل بیتابم

دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

نگردید از سفیدیهای مو آیینه‌ام روشن

www.takbook.com

زهی غفلت که در صبح قیامت می‌برد خوابم

چهرهٔ یوسف ز سیلی گرمی بازار یافت

سایهٔ دستی ز اخوان وطن می‌خواستم

چه شبها روز کردم در شبستان سر زلفش

که اوراق دل صد پاره را بر یکدگر بستم

به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد

اگر در دست من می‌بود، اول بار می‌بستم

از خود مرا برون بر، تا کی در این خرابات

مستی و هوشیاری، سازد بلند و پستم

www.takbook.com

چه با من می‌تواند شورش روز جزا کردن؟

که از دل سالها دامان محشر بود در دستم

تهی شود به لبم نارسیده رطل گران

ز بس که ریشه دوانده است رعشه در دستم

جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد

ز بس به فکر تو مانده است زیر سر دستم

از جام بیخودی کرد، ساقی خدا پرستم

بودم ز بت پرستان، تا از خودی نرستم

راهی که راهزن زد، یک چند امن باشد

ایمن شدم ز شیطان، تا توبه را شکستم

www.takbook.com

دلتنگ از ملامت اغیار نیستم

چون گل، گرفته در بغل خار نیستم

دیوانه‌ام که بر سر من جنگ می‌شود

جنس کساد کوچه و بازار نیستم

رزق می‌آید به پای خویش تا دندان به جاست

آسیا تا هست، در اندیشه نان نیستم

نشتر از نامردمی در پردهٔ چشمم شکست

از ره هر کس به مژگان خار و خس برداشتم

www.takbook.com

بی نیاز از خلق از دست دعای خود شدم

حاصل عالم ازین یک کف زمین برداشتم

من که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم

یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم

نرمی ره شد چون مخمل تار و پود خواب من

جای گل، ای کاش آتش زیر پا می‌داشتم

عاقبت زد بر زمینم آن که از روی نیاز

سال‌هابر روی دستش چون دعا می‌داشتم

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی

ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

www.takbook.com

ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من

به برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم

هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می‌آمد

که چون خورشید، مطلعهای عالمگیر می‌گفتم

من آن روزی که برگ شادمانی داشتم چون گل

بهار خندمرو را غنچه تصویر می‌گفتم

بود از موی سفید امید بیداری مرا

بالش پر گشت آن هم بهر خواب غفلتم

عالم بیخبری بود بهشت آبادم

www.takbook.com

تا به هوش آمدم از عرش به فرش افتادم

از دم تیغ که هر دم به سرم می‌بارد

می‌توان یافت که سهوالقلم ایجادم

عناداری نمی‌آمد ز من سیل بهاران را

دل دیوانه را در کوچه و بازار سر دادم

منم آن غنچه غافل که ز بی‌حوصلگی

سر خود در سر یک خنده بیجا کردم

چو نقش پا گزیدم خاکساری تا شوم ایمن

ندانستم ز همواری فزون پامال می‌گردم

www.takbook.com

من که بودم گردباد این بیابان، عاقبت

چون ره خوابیده بار خاطر صحرا شدم

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم

از دست روزگار برون چون دعا شدم

درین ****و آفت، ز ناتوانیها

به هر کجا که نشستم خط غبار شدم

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم

صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم

اول ز رشک محرمیم سرمه داغ بود

چون خواب، رفته رفته به چشمش گران شدم

www.takbook.com

عشق بر هر کس که زور آورد، من گشتم خراب

سیل در هر جا که پا افشرد، من ویران شدم

چون ماه مصر، قیمت من خواست عذر من

گر یک دو روز بار دل کاروان شدم

بزرگان می‌کنند از تلخرویی سرمه در کارم

اگرچه با جواب خشک ازین کهسار خرسندم

مرا بیزار کرد از اهل دولت، دیدن دربان

به یک دیدن، ز صد نادیدنی آزاد گردیدم

www.takbook.com

منه انگشت بر حرفم، اگر درد سخن داری

که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم

ز راستی نبود شاخه‌های بی بر را

خجالتی که من از قامت دو تا دارم

چو مینای پر از می فتنه‌ها دارم به زیر سر

شود پر شور عالم چون ز سر دستار بردارم

شود بار دلم آن را که از دل بار بردارم

نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

نظر برداشت شبنم در هوای آفتاب از گل

به امید که من از عارض او چشم بردارم؟

www.takbook.com

که می‌گوید پری در دیدهٔ مردم نمی‌آید؟

که دایم در نظر باشد پریزادی که من دارم

شراب کهنه در پیری مرا دارد جوان دایم

که دارد از مریدان این چنین پیری که من دارم؟

نمی‌باید سلاحی تیزدستان شجاعت را

که در سر پنجه خصم است شمشیری که من دارم

تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمی‌آرد

به است از جنت در بسته زندانی که من دارم

ز اکسیر قناعت می‌شمارم نعمت الوان

www.takbook.com

اگر رنگین به خون گردد لب نانی که من دارم

امیدم به بی دست و پایی است، ورنه

چه کار آید از دست و پایی که دارم؟

سپندست کز جا جهد، جا نماید

درین انجمن آشنایی که دارم

گویند به هم مردم عالم گلهٔ خویش

پیش که روم من که ز عالم گله دارم؟

نگاه گرم را سر ده به جانم تا دلی دارم

مرا دریاب ای برق بلا تا حاصلی دارم

www.takbook.com

از من خبر دوری این راه مپرسید

چندان نفسم نیست که پیغام گذارم

جگر سنگ به نومیدی من می‌سوزد

آب حیوانم و از ریگ روان تشنه‌ترم

می‌کنم در کار ساحل این کهن تابوت را

تا به کی سیلی درین دریای طوفانی خورم؟

تا به کی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم

با تو یاران می خورند و من پشیمانی خورم

چه نسبت است به مژگان مرا نمی‌دانم

که پیش چشمم و از پیش چشمها دورم

www.takbook.com

عزیزی خواری و خواری عزیزی بار می‌آورد

در آغوش پدر از چاه و زندان بیش می‌لرزم

کمان بال و پر پرواز گردد تیر بی پر را

در آغوش وصال از بیم هجران بیش می‌لرزم

نخوابیده است با کین کسی هرگز دل صافم

ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

ز خال گوشهٔ ابروی یار می‌ترسم

ازین ستارهٔ دنباله دار می‌ترسم

www.takbook.com

ز رنگ و بوی جهان قانعم به بی‌برگی

خزان گزیده‌ام از نوبهار می‌ترسم

فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا

بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم

چند در دایرهٔ مردم عاقل باشم

تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

چون گوهر گرامی آدم درین بساط

مسجود آفرینش و مردود آتشم

هستی موهوم موج سرابی بیش نیست

به که بر لوح وجود خود خط باطل کشم

www.takbook.com

از غم دنیا و عقبی یک نفس فارغ نیم

چون ترازو از دوسر دایم گرانی می‌کشم

دست و پا گم می‌کنم زان نرگس نیلوفری

من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم

دلی خالی ز غیبت در حضورم می‌توان کردن

نیم غمگین به سنگینی اگر مشهور شد گوشم

در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم

کز شیر، به دشنام کند دایه خموشم

ز جوی شیر کردم تلخ بر خود خواب شیرین را

www.takbook.com

خجل چون کوهکن زین بازی طفلانه خویشم

کیست جز آینه و آب درین قحطآباد

که کند گریه به روز سفر از دنبالم

در آشیان به خیال تو آنقدر ماندم

که غنچه شد گل پرواز در پر و بالم

نسازد لن ترانی چون کلیم از طور نومیدم

نمک پرورده عشقم، زبان ناز می‌دانم

به میزان قیامت، بیش کم، کم بیش می‌آید

زبان این ترازو را نمی‌دانم، نمی‌دانم

www.takbook.com

گل من از خمیر شیشه و جام است پنداری

که چون خالی شدم از باده، خندیدن نمی‌دانم

ربوده است ز من اختیار، جذبهٔ بحر

عنان گسسته‌تر از رشته‌های بارانم

بیداری دولت به سبکروحی من نیست

هرچند که در چشم تو چون خواب گرانم

در هر که ترا دیده، به حسرت نگرانم

عمری است که من زنده به جان دگرانم

نه ذوق بودن و نه روی بازگردیدن

چو خنده بر لب ماتم‌رسیده حیرانم

www.takbook.com

شوم به خانه مردم، نخوانده چون مهمان؟

که من به خانه خود چون نخوانده مهمانم

به عشق پاک کردم صرف عمر خود، ندانستم

که از تردامنی با غنچه همبستر شود شبنم

بعد ایامی که گلها از سفر باز آمدند

چون نسیم صبحدم می‌باید از خود رفتنم

گر می‌زنم به هم کف افسوس، دور نیست

بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم

www.takbook.com

می‌کند چرخ ستمگر به شکرخنده حساب

لب مخمور به خمیازه اگر باز کنم

خانه‌ای از خانه آیینه دارم پاکتر

هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

آه کز بی حاصلیها نیست در خرمن مرا

آنقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش کنم

رخنه در کار ز تسبیح فزون است مرا

چون دل خویش ز صد راهگذر جمع کنم؟

گوشه‌ای کو، که دل از فکر سفر جمع کنم

پا به دامان صدف همچو گهر جمع کنم

www.takbook.com

من که نتوانم گلیم خود برآوردن ز آب

دیگری را از رفیقان دستگیری چون کنم؟

دعوی گردن فرازی با اسیری چو کنم؟

در صف آزادمردان این دلیری چون کنم؟

روشندلی نمانده درین باغ و بوستان

با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم؟

دلم نمی‌دهد این صفحه را سیاه کنم

نیست یک جبهه واکرده درین وحشتگاه

www.takbook.com

ننهم روی خود از شهر به صحرا چه کنم؟

من نه آنم که تراوش کند از من گله‌ای

می‌دهد خون جگر رنگ به بیرون، چه کنم؟

دردها کم شود از گفتن و دردی که مراست

از تهی کردن دل می‌شود افزون، چه کنم؟

بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست

میوه چون در شهر شد بسیار، نوبر می‌کنم

از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام

انجام را تصور آغاز می‌کنم

www.takbook.com

ابرام در شکستن من اینقدر چرا؟

آخر نه من به بال تو پرواز می‌کنم؟

خنده و جان بر لبم یکبار می‌آید چو برق

ابر می‌گرید به حالم چون تبسم می‌کنم

می‌دهم جان در بهای حسن تا در پرده است

من گل این باغ را در غنچگی بو می‌کنم

نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب

خوشوقت می‌شوند حریفان ز شیونم

مرا ز سیر چمن غم، ترا نشاط رسد

تو خنده گل و من داغ لاله می‌بینم

www.takbook.com

چو عکس چهره خود در پیاله می‌بینم

خزان در آینه برگ لاله می‌بینم

همان ریزند خار از ناسپاسیها به چشم من

به مژگان گرچه از راه عزیزان خار می‌چینم

ز ناکامی گل از همصحبتان یار می‌چینم

گلی کز یار باید چیدن از اغیار می‌چینم

هر مصلحت عقل، کم از کوه غمی نیست

کو رطل گرانی که سبکبار نشینم؟

www.takbook.com

درین ریاض من آن شبنم گرانجانم

که در خزان به شکر خواب نو بهار روم

فکر شنبه تلخ دارد جمعه را بر کودکان

من چسان غافل به پیری از غم فردا شوم؟

ناتمامان، چون مه نو، یاد من خواهند کرد

از نظر روزی که چون خورشید ناپیدا شوم

ز من کناره کند موج اگر حباب شوم

فریب من نخورد تشنه گر سراب شوم

نزدیک من میا که ز خود دور می‌شوم

وزبیخودی ز وصل تو مهجور می‌شوم

www.takbook.com

از دیده هرچه رفت، ز دل دور می‌شود

من پیش چشم خلق ز دل دور می‌شوم

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند

حکایتی که درین روزگار می‌شنوم

چندان که درین دایره چون چشم پریدم

حاصل نشد از خرمن دونان پر کاهم

به سیم قلب یوسف را نمی‌گیرند از اخوان

من انصاف از خریداران درین بازار می‌خواهم

زنده می‌سوزد برای مرده در هندوستان

www.takbook.com

دل نمی‌سوزد در این کشور عزیزان را به هم

داغ آن دریانوردانم که چون زنجیر موج

وقت شورش بر نمی‌دارند سر از پای هم

شود جهان لب پرخنده‌ای، اگر مردم

کنند دست یکی در گره گشایی هم

شدند جمع دل و زلف از آشنایی هم

شکستگان جهانند مومیایی هم

فریب مهربانی خوردم از گردون، ندانستم

که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

www.takbook.com

چون سرو گذشتم ز ثمر تا شوم آزاد

صد سلسله از برگ نهادند به پایم

نیست ما را در وفاداری به مردم نسبتی

دیگران آبند و ما ریگ ته جوی توایم

از چشم زخم تو به مبادا شکسته دل

عهدی که ما به شیشه و پیمانه بسته‌ایم

بر حواس خویش، راه آرزوها بسته‌ایم

از علاج یک جهان بیمار فارغ گشته‌ایم

با دست رعشه دار، چو شبنم درین چمن

دامان آفتاب مکرر گرفته‌ایم

www.takbook.com

باور که می‌کند، که درین بحر چون حباب

سر داده‌ایم و زندگی از سر گرفته‌ایم

چون کمان و تیر، در وحشت سرای روزگار

تا به هم پیوسته‌ایم از هم جدا افتاده‌ایم

ما نام خود ز صفحه دلها سترده‌ایم

در دفتر جهان، ورق باد برده‌ایم

ما توبه را به طاعت پیمانه برده‌ایم

محراب را به سجده بتخانه برده‌ایم

www.takbook.com

خمها چو فیل مست سر خود گرفته‌اند

از بس که درد سر سوی میخانه برده‌ایم

از صبح پرده سوز، خدایا نگاه دار

این رازها که مابه دل شب سپرده‌ایم

کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم

همچو مژگان بر در یک خانه پا افشرده‌ایم

صلح از فلک به دیدهٔ بیدار کرده‌ایم

رو در صفا و پشت به زنگار کرده‌ایم

زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است

تا خویش را چو آینه هموار کرده‌ایم

www.takbook.com

گل را به رو اگر نشناسیم عیب نیست

ما چشم در حریم قفس باز کرده‌ایم

نومید نیستیم ز احسان نوبهار

هرچند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

نیست طول عمر را کیفیت عرض حیات

ما به آب تلخ، صلح از آب حیوان کرده‌ایم

عمر اگر باشد، تماشای اثر خواهید کرد

نعرهٔ مستانه‌ای در کار گردون کرده‌ایم

کس زبان چشم خوبان را نمی‌داند چو ما

www.takbook.com

روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم

گرچه خاکیم پذیرای دل و جان شده‌ایم

چون زمین، آینهٔ حسن بهاران شده‌ایم

نیست یک نقطهٔ بیکار درین صفحهٔ خاک

ما درین غمکده یارب به چه کار آمده‌ایم؟

پرده بردار ز رخسار خود ای صبح امید

که سیه نامه چو شبهای گناه آمده‌ایم

نیستیم از جلوهٔ باران رحمت ناامید

تخم خشکی در زمین انتظار افشانده‌ایم

www.takbook.com

ما چو سرواز راستی دامن به بار افشانده‌ایم

آستین چون شاخ گل بر نوبهار افشانده‌ایم

نیست غیر از بحر، چون سیلاب، ما را منزلی

گرد راه از خویش در آغوش یار افشانده‌ایم

دست ماگیر ای سبک جولان، که چون نقش قدم

خاک بر سر، دست بر دل، خار در پا مانده‌ایم

یوسف مصر وجودیم از عزیزیها، ولیک

هر که با ما خواجگی از سر گذارد، بنده‌ایم

هر تلخیی که قسمت ما کرده است چرخ

می نام کرده‌ایم و به ساغر فکنده‌ایم

www.takbook.com

زین بیابان گرمتر از ما کسی نگذشته است

ما ز نقش پا چراغ مردم آینده‌ایم

خواه در مصر غریبی، خواه در کنج وطن

همچو یوسف، بی گنه در چاه و زندان بوده‌ایم

حسرت ما را به عمر رفته، چون برگ خزان

می‌توان دانست از دستی که بر هم سوده‌ایم

چون میوه پخته گشت، گرانی برد ز باغ

ما بار نخل چون ثمر نارسیده‌ایم

www.takbook.com

نیفشانم چو یوسف تا ز دامن گرد تهمت را

به تکلیف عزیزان من ز زندان بر نمی‌آیم

بی عزیزان، مرگ پابرجاست عمر جاودان

ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم

یک جبهه گشاده ندیدیم در جهان

پوشیده بود، روی به هر در گذاشتیم

ماداغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم

دور طرب به نشاهٔ دیگر گذاشتیم

هر کسی تخمی به خاک افشاند و ما دیوانگان

دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

www.takbook.com

بر دانهٔ ناپخته دویدیم چو آدم

ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم

نفسی چند که در غم گذراندن ستم است

همچو گل صرف شکر خنده بیجا کردیم

ستم به خویش ز کوتاهی زبان کردیم

به هر چه شکر نکردیم، یاد آن کردیم

بنای خانه بدوشی بلند کردهٔ ماست

قفس نبود که ما ترک آشیان کردیم

آستین بر هر چه افشاندیم، دست ما گرفت

www.takbook.com

رو به ما آورد، بر هر چیز پشت پا زدیم

ما سیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم

همچو مژگان سر ز یک چاک گریبان برزدیم

نیست ممکن از پشیمانی کسی نقصان کند

شاخ گل شد دست افسوسی که ما بر سر زدیم

خط به اوراق جهان، دیده و نادیده زدیم

پشت دستی به گل چیده و ناچیده زدیم

هر دم از ماتم برگی نتوان آه کشید

چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم

www.takbook.com

حاصل ما ز عزیزان سفر کردهٔ خویش

مشت آبی است که بر آینهٔ دیده زدیم

دستش به چیدن سر ما کار تیغ کرد

چون گل به روی هر که درین باغ وا شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب

سایهٔ ما بیش شد چندان که بالاتر شدیم

آسودگی کنج قفس کرد تلافی

یک چند اگر زحمت پرواز کشیدیم

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل

حال خار سر دیوار گلستان داریم

www.takbook.com

داغ عشق تو ز اندازهٔ ما افزون است

دستی از دور برین آتش سوزان داریم

از حادثه لرزند به خود قصر نشینان

ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم

در تلافی، میوهٔ شیرین به دامن می‌دهیم

همچو نخل پرثمر، سنگی که بر سر می‌خوریم

دست کرم ز رشتهٔ تسبیح برده‌ایم

روزی نمی‌رود که به صد دل نمی‌رسیم

www.takbook.com

نه دین ما به جا و نه دنیای ما تمام

از حق گذشته‌ایم و به باطل نمی‌رسیم

منعمان گر پیش مهمان نعمت الوان کشند

ما به جای سفره، خجلت پیش مهمان می‌کشیم

یوسف به زر قلب فروشان دگرانند

ما وقت خوش خود به دو عالم نفروشیم

عنان گسسته‌تر از سیل در بیابانیم

به هر طرف که قضا می‌کشد شتابانیم

نظر به عالم بالاست ما ضعیفان را

نهال بادیه و سبزهٔ بیابانیم

www.takbook.com

چه فتاده است بر آییم چو یوسف از چاه؟

ما که خود را به زر قلب گران می‌دانیم

چیده‌ایم از دو جهان دامن الفت چون سرو

هر که از ما گذرد آب روان می‌دانیم

دارم عقیق صبر به زیر زبان خویش

مانند خضر، تشنهٔ آب بقا نیم

دیوانه‌ام ولیک بغیر از دو زلف یار

دیگر به هیچ سلسله‌ای آشنا نیم

چون صبح، خنده با جگر چاک می‌زنیم

www.takbook.com

در موج خیز خون، نفس پاک می‌زنیم

بیاض گردن او گر به دست ما افتد

چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم

دشمن خانگی آدم خاکی است زمین

خانهٔ دشمن خود را ز چه آباد کنیم؟

پیش ازان کز یکدگر ریزیم چون قصر حباب

خیز تا چون موجهٔ دریا وداع هم کنیم

لذت نمانده است در آیندهٔ حیات

از عیشهای رفته دلی شاد می‌کنیم

www.takbook.com

خضر با عمر ابد پوشیده جولان می‌کند

ما به این ده روزه عمر اظهار هستی می‌کنیم

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان

گر نماز از ما نمی‌آید، وضویی می‌کنیم

آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق

در سنگ گریزم، بتوان یافت به بویم

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم

از آب، همین گریهٔ تلخی است به جویم

وفا و مردمی از روزگار دارم چشم

ببین ز سادەدلیها چه از که می‌جویم

www.takbook.com

دیگران از دوری ظاهر اگر از دل روند

ما ز یاد همنشینان در مقابل می‌رویم

سرما در قدم دار فنا افتاده است

ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم

یا به بانگ جرس قافله بیدار شویم

همان از طاعت من بوی کیفیت نمی‌آید

اگر سجادهٔ خود در می گلفام می‌شویم

www.takbook.com

ما را گزیده است ز بس تلخی خمار

از ترس، بوسه بر لب میگون نمی‌دهیم

سودای آب حیوان، بیم زیان ندارد

عمر سبک عنان را، صرف مدام گردان

کار جهان تمامی، هرگز نمی‌پذیرد

پیش از تمامی عمر، خود را تمام گردان

زان چهرهٔ عرقناک، زنهار بر حذر باش

سیلاب عقل و هوش است، این قطره‌های باران

ایام نوجوانی، غافل مشو ز فرصت

کاین آب برنگردد، دیگر به جویباران

www.takbook.com

همیشه داغ دل دردمند من تازه است

که شب خموش نگردد چراغ بیماران

دو چشم شوخ تو با یکدیگر نمی‌سازند

که در خرابی هم یکدلند میخواران

خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد

چون مرا بیدار کرد از خواب، خواب دیگران؟

گر نخواهی پشت پا زد بر جهان، پایی بکوب

دست اگر نتوانی افشاند آستینی برفشان

گر به بیداری غرور حسن مانع می‌شود

www.takbook.com

می‌توان دلهای شب آمد به خواب عاشقان

پیش ازین، بر رفتگان افسوس می‌خوردند خلق

می‌خورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن

برگریزان مکافات است دندان ریختن

سال‌ها گل در گریبان ریختی چون نوبهار

مدتی هم اشک می‌باید به دامان ریختن

چو گل با روی خندان صرف کن گر خرده‌ای داری

که دل را تنگ سازد، در گره چون غنچه زر بستن

www.takbook.com

هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن

می‌نهم چون بید مجنون سر به پای خویشتن

این چنین زیر و زبر عالم نمی‌ماند مدام

می‌نشاند چرخ هر کس را به جای خویشتن

بوسی که ز کنج لب ساقی نگرفتم

می‌یابیم اکنون ز لب جام گرفتن

چون دست برآرم به گرفتن، که ز غیرت

بارست به من عبرت از ایام گرفتن

ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران

گوارا کرد بر من چاه را، از قیمت افتادن

www.takbook.com

از دست نوازش تپش دل نشود کم

ساکن نشود زلزله از پای فشردن

خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما

چه از ما می‌توان بردن، چه با ما می‌توان کردن؟

گریزد لشکر خواب گران از قطرهٔ آبی

به یک پیمانه از سر عقل را وا می‌توان کردن

نمانده از شب آن زلف گر چه پاسی بیش

هنوز درد دل آغاز می‌توان کردن

www.takbook.com

گرفتم این که نظر باز می‌توان کردن

به بال چشم، چه پرواز می‌توان کردن؟

جای شادی نیست زیر این سپهر نیلگون

خنده در هنگامهٔ ماتم نمی‌باید زدن

قسمت خود بین نمی‌گردد زلال زندگی

ای سکندر، سنگ بر آیینه می‌باید زدن

زین بیابان می‌برم خود را برون چون گردباد

بیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن

چون سیاهی شد ز مو، هشیار می‌باید شدن

صبح چون روشن شود بیدار می‌باید شدن

www.takbook.com

داشتم چون سرو از آزادگی امیدها

من چه دانستم چنین سر در هوا خواهم شدن؟

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای

نیست غیر از زود رفتن، عذر بیجا آمدن

دلم ز کنج قفس تا گرفت، دانستم

که در بهشت مکرر نمی‌توان بودن

خوش است فصل بهاران شراب نوشیدن

به روی سبزه و گل همچو آب غلتیدن

کنون که شیشهٔ می‌مالک الرقاب شده است

www.takbook.com

ز عقل نیست سر از خط جام پیچیدن

نیست جز پای خم امروز درین وحشتگاه

سرزمینی که زمین‌گیر توان گردیدن

در عشق پیش بینی، سنگ ره وصال است

شد سیل محو در بحر، از پیش پا ندیدن

بیستون را الم مردن فرهاد گداخت

سنگ را آب کند داغ عزیزان دیدن

ندارم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم

ز سنگ خاره می‌باید مرا آدم تراشیدن

www.takbook.com

جهان بهشت شد از نوبهار، باده بیار

که در بهشت حلال است باده نوشیدن

چه می‌پرسی ز من کیفیت حسن بهاران را؟

که چون نرگس سر آمد عمر من در چشم مالیدن

انصاف نیست آیهٔ رحمت شود عذاب

چینی که حق زلف بود بر جبین مزن

خاکم به چشم در نگه واپسین مزن

زنهار بر چراغ سحر آستین مزن

ز صد هزار پسر، همچو ماه مصر یکی

چنان شود که چراغ پدر کند روشن

www.takbook.com

ز عمر، قسمت ما نیست جز زمان وداع

چو آن چراغ که وقت سحر شود روشن

درین دو هفته که ابر بهار در گذرست

تو نیز دامن امید چون صدف واکن

دل را به آتش نفس گرم آب کن

ای غافل از خزان، گل خود را گلاب کن

از زخم سنگ نیست در بسته را گزیر

روی گشاده را سپر حادثات کن

www.takbook.com

از آب زندگی به شراب التفات کن

از طول عمر، صلح به عرض حیات کن

فریب شهرت کاذب مخور چو بیدردان

به جای تربت مجنون مرا زیارت کن

این راه دور، بیش ز یک نعره‌وار نیست

ای کمتر از سپند، صدایی بلند کن

هر چند ز ما هیچکسان کار نیاید

کاری که به همت رود از پیش، خبر کن

به خاکمال حوادث بساز زیر فلک

به آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

www.takbook.com

منمای به کوته نظران چهرهٔ خود را

از آه من ای آینه رخسار حذر کن

عمر عزیز را به می‌ناب صرف کن

این آب را به لالهٔ سیراب صرف کن

سر جوش عمر را گنراندی به درد می

درد حیات را به می ناب صرف کن

هر کس که زر به زر دهد اهل بصیرت است

فصل شکوفه را به می‌ناب صرف کن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن

www.takbook.com

گر توانی، آشنایی با نگاه خود مکن

قبلهٔ من! عکس در شرع حیا نامحرم است

خلوت آیینه را هم جلوه‌گاه خود مکن

به استخاره اگر توبه کرده‌ای زاهد

به استخاره دگر زینهار کار مکن

ز باده توبه در ایام نوبهار مکن

به اختیار پشیمانی اختیار مکن

در قلزمی که ابر کرم موج می‌زند

اندیشه چون حباب ز دامان‌تر مکن

www.takbook.com

از خود برون نرفته هوای سفر مکن

این راه را به پای زمین گیر سر مکن

ساقیا صبح است می از شیشه در پیمانه کن

حشر خواب آلودگان از نعرهٔ مستانه کن

می‌رود فیض صبوح از دست، تا دم می‌زنی

پیش این دریای رحمت، دست را پیمانه کن

از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود

زین صدای آب، سنگین‌تر شد آخر خواب من

صبح بیداری شود گفتم مرا موی سفید

پردهٔ دیگر شد از غفلت برای خواب من

www.takbook.com

نباشم چون ز همزانویی آیینه در آتش؟

که می‌آید برون از سنگ و از آهن رقیب من

یک دل نشد گشاده ز گفت و شنید من

با هیچ قفل، راست نیامد کلید من

مرگ هیهات است سازد از فراموشان مرا

من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من

به یک خمیازهٔ گل طی شد ایام بهار من

به یک شبنم نشست از جوش، خون لاله زار من

www.takbook.com

در حسرت یک مصرع پرواز بلندست

مجموعهٔ برهم زدهٔ بال و پر من

گفتم از پیری شود بند علایق سست‌تر

قامت خم حقله‌ای افزود بر زنجیر من

یک دل غمگین، جهانی را مکدر می‌کند

باغ را در بسته دارد غنچهٔ دلگیر من

با خرابیهای ظاهر، دلنشین افتاده‌ام

سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

جوانی برد با خود آنچه می‌آمد به کار از من

خس و خاری به جا مانده است از چندین بهار از من

www.takbook.com

بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی‌آید

درین دریای پرآشوب پنداری حبابم من

به خاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم

چو آید گردن مینا به کف، مالک رقابم من

دیدهٔ بیدار انجم محو شد در خواب روز

همچنان در پردهٔ غیب است خواب چشم من

اندیشه از شکست ندارم، که همچو موج

افزوده می‌شود ز شکستن سپاه من

www.takbook.com

کشاکش رگ جان من اختیاری نیست

چو موج، در کف دریا بود اراده من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام

آه اگر از سستی طالع نلغزد پای من

با کمال ناگواریها گوارا کرده است

محنت امروز را اندیشهٔ فردای من

خون می‌خورد کریم ز مهمان سیر چشم

داغ است عشق از دل بی آرزوی من

گردون سفله لقمهٔ روزی حساب کرد

هر گریه‌ای که گشت گره در گلوی من

www.takbook.com

بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد

می‌شناسد بستر بیگانه را پهلوی من

به نسیمی ز هم اوراق دلم می‌ریزد

به تامل گذر از نخل خزان دیدهٔ من

ازان خورند به تلخی شراب ناب مرا

که بی‌تلاش به چنگ آمده است شیشهٔ من

خراب حالی ازین بیشتر نمی‌باشد

که جغد خانه جدا می‌کند ز خانهٔ من

عاقبت پیر خرابات ز بی‌پروایی

www.takbook.com

ریخت پیش بط می سبحهٔ صد دانهٔ من

ز گریه‌ای که مرا در گلو گره گردد

سپهر سفله کند کم ز آب و دانهٔ من

من و سیری ز عقیق لب خوبان، هیهات

خشکتر می‌شود از می‌لب پیمانهٔ من

می‌شود نخل برومند سبکبار از سنگ

سخن سخت، گران نیست به دیوانهٔ من

رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا

با میهمان ز خانه صفا می‌رود برون

www.takbook.com

یک ساعت است گرمی هنگامهٔ هوس

زود از سر حباب هوا می‌رود برون

هر تمنایی که پختم زیر گردون، خام شد

زین تنور سرد هیهات است نان آید برون

دست تا بر ساز زد مطرب، دل ما خون گریست

از زمین ما به ناخن آب می‌آید برون

غم ز محنت خانهٔ من شاد می‌آید برون

سیل از ویرانه‌ام آباد می‌آید برون

هر کجا تدبیر می‌چیند بساط مصلحت

از کمین بازیچهٔ تقدیر می‌آید برون

www.takbook.com

از حوادث هر که را سنگی به مینا می‌خورد

از دل خونگرم ما آواز می‌آید برون

چون نظر بر حاصل عمر عزیزان می‌کنم

از دل بی‌حاصلم صد آه می‌آید برون

نالهٔ ناقوس دارد هر سر مو بر تنم

این سزای آن که از بتخانه می‌آید برون

داغ بر دل شدم از انجمن یار برون

دست خالی نتوان رفت ز گلزار برون

www.takbook.com

مرا هر کس که بیرون می‌کشد از گوشهٔ خلوت

ستمکاری است کز آغوش یارم می‌کشد بیرون

زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او

که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون؟

بر سیه بختی ارباب سخن می‌گرید

ناله‌ای کز دل چاک قلم آید بیرون

نشاهٔ بادهٔ گلرنگ به تخت است مدام

دولت از سلسلهٔ تاک نیاید بیرون

گر بداند که چه شورست درین عالم خاک

کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون

www.takbook.com

آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم

که به صد گریهٔ مستانه نیاید بیرون

هر که داند که خبرها همه در بیخبری است

هرگز از گوشهٔ میخانه نیاید بیرون

دلیل راحت ملک عدم همین کافی است

که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون

کسی که می‌نهد از حد خود قدم بیرون

کبوتری است که می‌آید از حرم بیرون

ز آسمان کهنسال چشم جود مدار

www.takbook.com

نمی‌دهد، چو سبو کهنه گشت، نم بیرون

بر لب ساغر ازان بوسهٔ سیراب زنند

که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

زلیخا همتی در عرصهٔ عالم نمی‌یابد

به امید که آید یوسف از چاه وطن بیرون؟

پردهٔ عصمت ندارد تاب دست انداز شوق

رو به کنعان کرد از دست زلیخا پیرهن

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق

ابروی بی اشارهٔ محراب را ببین

www.takbook.com

خون مرا به گردن او گر ندیده‌ای

در ساغر بلور، می‌ناب را ببین

گر ندیدی شاخ گل را با خزان آمیخته

بر سر دوش من آن دست نگارین را ببین

دامن فانوس آن وسعت ندارد، ور نه من

گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین

از سکندر صفحهٔ آیینه‌ای بر جای ماند

تا چه خواهد ماند از مجموعهٔ ما بر زمین

آدم مسکین به یک خامی که در فردوس کرد

چاک شد چون دانهٔ گندم دل اولاد او

www.takbook.com

ما ز بوی پیرهن قانع به یاد یوسفیم

نعمت آن باشد که چشمی نیست در دنبال او

طومار درد و داغ عزیزان رفته است

این مهلتی که عمر درازست نام او

طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی

که پنداری زمین را می‌کشند از زیر پای او

نمی‌دانم کجا آن شاخ گل را دیده‌ام صائب

که خونم را به جوش آورد رنگ آشنای او

www.takbook.com

من نیستم حریف زبانت، مگر زنم

از بوسه مهر بر لب حاضر جواب تو

هرگز نبود رسم ترا خواب صبحگاه

ما را به صد خیال فکنده است خواب تو

من آن زمان چون قلم سر ز سجده بردارم

که طی چو نامه شود روزگار فرقت تو

مکرر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد

نشد روشن شود یک بار چشم اشکبار از تو

به قسمت راضیم ای سنگدل، دیگر چه می‌خواهی

خمار بی‌شراب از من، شراب بی خمار از تو

www.takbook.com

چه آرزوی شهادت کنم، که سوخته است

به داغ یاس، جگر گوشهٔ خلیل از تو

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان می‌شود؟

زلف پر کرده است از حرف پریشان، گوش تو

درین راه به دل نزدیک، گمراهی نمی‌باشد

که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست

من مشت خون خویش نمودم حلال تو

ذوق وصال می‌گزد از دور پشت دست

www.takbook.com

گرم است بس که صحبت من با خیال تو

به بی برگان چنان ای شاخ گل مستانه می‌خندی

که در خواب بهاران است پنداری خزان تو

دایم به روی دست دعا جلوه می‌کنی

هرگز ندیده است کسی نقش پای تو

حق ما افتادگان را کی توان پامال کرد؟

بوسهٔ من کارها دارد به خاک پای تو

شادم به مرگ خود که هلاک تو می‌شوم

با زندگی خوشم که بمیرم برای تو

www.takbook.com

در جبههٔ ستارهٔ من این فروغ نیست

یارب به طالع که شدم مبتلای تو؟

خبر به آینه می‌گیرم از نفس هر دم

به زندگی شده‌ام بس که بدگمان بی تو

سایهٔ بال هما خواب گران می‌آرد

در سراپردهٔ دولت دل بیدار مجو

بیخودان، از جستجو در وصل فارغ نیستند

قمری از حیرت همان کوکو زند در پای سرو

مرا ز خضر طریقت نصیحتی یادست

که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو

www.takbook.com

چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست

بی‌چراغ دل آگاه به این راه مرو

چو غنچه دست و رخی تازه کن به شبنم اشک

نشسته روی به دیوان صبحگاه مرو

حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست

صاحب منزل ازو، منزل ازو، اسباب ازو

من بسته‌ام لب طمع، اما نگار من

دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو

www.takbook.com

باغ و بهار چشم و دل قانع من است

صحرای ساده‌ای که نروید گیاه ازو

خصم درونی از برون، بارست بر دل بیشتر

با دشمنان کن آشتی، با خویشتن در جنگ شو

چون شبنم روشن گهر، با خار و گل یکرنگ شو

بگذار رعنایی ز سر، بیزار از نیرنگ شو

زنهار در دار فنا، انگور خود ضایع مکن

گر باده نتوانی شدن، منصور وار آونگ شو

از جهان آب و گل بگذر سبک چون گردباد

چون ره خوابیده، بار خاطر صحرا مشو

www.takbook.com

از چراغی می‌توان افروخت چندین شمع را

دولتی چون رو دهد، از دوستان غافل مشو

در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل مشو

برگ چون شد زرد، از باد خزان غافل مشو

مشرق خمیازه می‌سازد دهن را حرف پوچ

مستی بی درد سر خواهی، لب پیمانه شو

روزگار زندگانی را به غفلت مگذران

در بهاران مست و در فصل خزان دیوانه شو

www.takbook.com

سوگند می‌دهم به سر زلف خود ترا

کز من اگر شکسته تری یافتی بگو

نیست در پایان عمر از رعشه پیران را گزیر

بر فروغ خویش می‌لرزد چراغ صبحگاه

هست در قبضهٔ تقدیر، گشاد دل تنگ

حل این عقد ز سرپنجهٔ تدبیر مخواه

مرگ بی‌منت، گواراتر ز آب زندگی است

زینهار از آب حیوان عمر جاویدان مخواه

چون لاله گرچه چشم و چراغم بهار را

تر می‌کنم به خون جگر، نان سوخته

www.takbook.com

نگردد چون کف افسوس هر برگ نهال من؟

که چون بادام آوردند در باغم نظربسته

مژگان من نشد خشک، تا شد جدا ز رویت

گوهر نمی‌شود بند، در رشتهٔ گسسته

دلگیر نیست از تن، جانهای زنگ بسته

کنج قفس بهشت است، بر مرغ پرشکسته

ز پیری می‌کند برگ سفر یک یک حواس من

ز هم می‌ریزد اوراق خزان آهسته آهسته

دو دولت است که یکبار آرزو دارم

www.takbook.com

تو در کنار من و شرم از میان رفته

به آب روی خود در منتهای عمر می‌لرزم

به دست رعشه دارم ساغر سرشار افتاده

سر بر تن من نیست ز آشفته دماغی

زان دم که سبوی میم از دوش فتاده

دیوان ما و خود را، مفکن به روز محشر

در عذر خشم بیجا، یک بوسهٔ بجا ده

از پا فتادگانیم، در زیر پا نظر کن

از دست رفتگانیم، دستی به دست ما ده

www.takbook.com

بیگانگی ز حد رفت، ساقی می صفاده

ما را ز خویش بستان، خود را دمی به ما ده

به یاد هر چه خوری، می همان نشاط دهد

به ذوق نشاهٔ طفلی، می دو ساله بده

نمی‌دهی قدح بی شمار اگر ساقی

شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده

اکنون که شد سفید مرا چشم انتظار

از سرمهٔ سیاهی منزل چه فایده؟

بعد عمری چون صدف گر قطرهٔ آبی خورم

در گلوی تشنه‌ام چون سنگ می‌گردد گره

www.takbook.com

از هجر و وصل نیست گشایش دل مرا

چون گوهرست قسمت من از دو سو گره

کیفیت است مطلب از عمر، نه درازی

خضر و حیات جاوید، ما و می دو ساله

هر چند برآوردهٔ آن جان جهانم

چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

ز استادن آب روان سبز گردد

مجو چون خضر، هستی جاودانه

www.takbook.com

به دست تهی می‌گشایم گرهها

ز کار سیه روزگاران چو شانه

خوشا رهنوردی که چون صبح صادق

نفس راست چون کرد، گردد روانه

گرد سفر ز خویش فشاندند همرهان

تو بیخبر هنوز میان را نبسته‌ای

ای زلف یار، اینقدر از ما کناره چیست؟

ما دلشکسته‌ایم و تو هم دلشکسته‌ای

کهنه دیوار ترا دارد دو عالم در میان

خواهی افتادن به هر جانب که مایل گشته‌ای

www.takbook.com

بر نمی‌خیزد به صرصر نقشم از دامان خاک

وادی امکان ندارد همچو من افتاده‌ای

پیراهنی که می‌طلبی از نسیم مصر

دامان فرصتی است که از دست داده‌ای

کیستم من، مشت خار در محیط افتاده‌ای

دل به دریا کرده‌ای، کشتی به طوفان داده‌ای

با جگر خوردن قناعت کن که این مهمانسرا

جز غم روزی ندارد روزی آماده‌ای

بر روی هم هر آنچه گذاری وبال توست

www.takbook.com

جز دست اختیار که بر هم نهاده‌ای

شکر توام ز تیغ زبان موج می‌زند

چون آب اگر چه خون مرا نوش کرده‌ای

بسیار آشنا به نظر جلوه می‌کنی

ای گل مگر ز دیدهٔ من آب خورده‌ای؟

در پلهٔ غرور تو دل گر چه بی بهاست

ارزان مده ز دست، که یوسف خریده‌ای

در شکست ماست حکمتها، که چون کشتی شکست

غرقه‌ای را دستگیری می‌کند هر پاره‌ای

www.takbook.com

مشو زنهار ایمن از خمار بادهٔ عشرت

که دارد خندهٔ گل، گریهٔ تلخ گلاب از پی

ز ناله‌های غریبانه منع ما نکنی

اگر دل شبی از کاروان جدا افتی

از تندباد حادثه شمع مرا بخر

چون دست دست توست، به دست حمایتی

من آن روزی که چون شبنم عزیز این چمن بودم

تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی؟

ای آینه، در روی زمین دیدنیی نیست

بیهوده چرا منت پرداز کشیدی؟

www.takbook.com

در کنج قفس چند کنی بال فشانی؟

بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی؟

دو روزی نیست افزون عمر ایام برومندی

مشو غافل ز حال تلخکامان تا ثمر داری

به فکر چارهٔ ما هیچ صاحبدل نمی‌افتد

دل ما دردمندان چشم بیمارست پنداری

مرا از زندگانی سیر کرد از لقمهٔ اول

طعام این خسیسان آب شمشیرست پنداری

www.takbook.com

چنان از موج رحمت شد زمین و آسمان خالی

که دریای سراب و ابر تصویرست پنداری

در گلشن حسن تو خلل راه ندارد

در خواب بهارست خزانی که تو داری

از صحبت باد سحر ای غنچهٔ بی دل

در دست بجز سینهٔ صد چاک چه داری؟

چون گره شد به گلو لقمهٔ غم، باده طلب

به حلالی خور اگر آب حرامی داری

ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن

که درین دایره امروز تو نامی داری

www.takbook.com

ای گل شوخ که مغرور بهاران شده‌ای

خبرت نیست که در پی چه خزانی داری

ما به امید عطای تو چنین بیکاریم

کار ما را به امید دگران نگذاری

نخل امید تو آن روز شود صاحب برگ

که سبکباری خود را به خزان نگذاری

عمر چون قافله ریگ روان در گذرست

تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری

رحم کن بر دل بی‌طاقت ما ای قاصد

www.takbook.com

ناامیدی خبری نیست که یکبار آری

این دزدها تمام شریکند با عسس

پیش فلک شکایت دونان چه می‌بری؟

به امید رهایی با تو حال خویش می‌گفتم

تو هم یک حلقه افزودی به زنجیر من ای قمری

تویی در دیده‌ام چون نور و محرومم ز دیدارت

نمی‌دانم ز نزدیکی کنم فریاد، یا دوری

ز حرف حق درین ایام باطل بوی خون آید

عروج دار دارد نشاهٔ صهبای منصوری

www.takbook.com

ریزش اشک مرا نیست محرک در کار

دامن ابر بهاران نفشرده است کسی

لب نهادم به لب یار و سپردم جان را

تا به امروز به این مرگ نمرده است کسی

چشم بیداری است هر کوکب درین وحشت سرا

در میان اینقدر بیدار، چون خوابد کسی؟

عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت

از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی؟

نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل

گوشهٔ امنی که یک ساعت بیاساید کسی

www.takbook.com

در جهان آگهی خضری دچار من نشد

می‌روم از خود برون، شاید که پیش آید کسی

غم بی حاصلی خویش نخوردی یک بار

چند در فکر زمین و غم حاصل باشی؟

چنان گرم از بساط خاک بگذر

که شمع مردم آینده باشی

سوز پنهانی چو شمع آخر گریبانم گرفت

از گریبان سرزند از هر چه دامن می‌کشی

www.takbook.com

کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود

که جهانی همه یک تن شود از خاموشی

سینه باغی است که گلشن شود از خاموشی

دل چراغی است که روشن شود از خاموشی

هر چه از دل می‌خورم، از روزیم کم می‌کنند

در حریم سینهٔ من دل نبودی کاشکی

آن که آخر سر به صحرا داد بی بال و پرم

روز اول این قفس را در گشودی کاشکی

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی

خضر، حیرانم، چه لذت می‌برد از زندگی

www.takbook.com

همچو شمع صبح می‌لرزد به جان خویشتن

از سفیدیهای موی من چراغ زندگی

شد از فشار گردون، موی سفید و سر زد

شیری که خورده بودیم، در روزگار طفلی

زینهار از لاله رخساران به دیدن صلح کن

کز نچیدن می‌توان یک عمر گل چید از گلی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را

چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی

www.takbook.com

همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

همسایهٔ وجود نباشد اگر عدم

چون ملک نیستی نتوان یافت عالمی

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست

هم برون از عالمی، هم در کنار عالمی

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست

خوشدل چه به عمر خود و مرگ دگرانی؟

از دور نیفتد قدح بزم مکافات

زهری که چشیدن نتوانی، نچشانی

www.takbook.com

طومار زندگی را، طی می‌کند به یک شب

از شمع یاد گیرید، آداب زندگانی

از باده توبه کردن مشکل بود، وگرنه

سهل است دست شستن، از آب زندگانی

چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا؟

آنقدر خواب نگه دار که در گور کنی

برگ عشرت مکن ای غنچه که ایام بهار

آنقدر نیست که پیراهن خود چاک کنی

پیش از آن دم که کند خاک تو را در دل خون

می به دست آر که خون در جگر خاک کنی

www.takbook.com

زمین، سرای مصیبت بود، تو می‌خواهی

که مشت خاکی ازین خاکدان به سر نکنی؟

نیستی گردون، ولی بر عادت گردون تو هم

می‌کشی آخر چراغی را که روشن می‌کنی

زیر سپهر، خواب فراغت چه می‌کنی؟

در خانهٔ شکسته اقامت چه می‌کنی؟

ای عقل شیشه بار که گل بر تو سنگ بود

در کوهسار سنگ ملامت چه می‌کنی؟

www.takbook.com

تعمیر خانه‌ای که بود در گذار سیل

ای خانمان خراب، برای چه می‌کنی؟

در سپند من سودازده آتش مزنید

که پریشان شود از نالهٔ من انجمنی

دل نبندند عزیزان جهان در وطنی

که به یوسف ندهد وقت سفر پیرهنی

خاطر از وضع مکرر زود در هم می‌شود

یک دو ساغر نوش کن تا عالم دیگری شوی

می‌خورد شهر به هم، گر تو ستمگر یک روز

سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی

www.takbook.com

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا

هنوز از دور گردن می‌کشد آهوی صحرایی

جان هواپرستان، در فکر عاقبت نیست

گرد هدف نگردد، تیری که شد هوایی

صنوبر با تهیدستی به دست آورد صد دل را

تو بی‌پروا برون از عهدهٔ یک دل نمی‌آیی

مشو از نالهٔ افسوس غافل چون جرس، یاری

اگر از کاروان همچون خبر بیرون نمی‌آیی

چشمی نچراندیم در این باغ چو شبنم

چون سرو فشردیم قدم بر لب جویی

www.takbook.com

www.takbook.com